[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مقبول جهان [illegible] شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب موجود ہین شائقین کو فہرست مطول [illegible] موجود ہے اور بعد درخواست کے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال مین بہت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم و نثر فارسی و کلیات و دواوین فارسی کی کچھ کتابین ذیل مین درج کرتے ہین

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار تصنیف مولانا
نظامی —
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف
حکیم خاقانی —
مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف ملا جامی
رحمۃ اللہ —
ایضاً بشرح بالا —
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی بشرح
مرشد چھاپہ لکھنؤ —
ایضاً مثنوی یوسف زلیخا جامی
سہ مصرع متن حاشیہ مین محشی ہے —
یوسف زلیخا ناظم ہروی — بجواب
یوسف زلیخائے جامی —
زلیخا فردوسی — مکمل تصنیف فردوسی
طوسی —
یوسف زلیخا فردوسی منظوم چوبصر
مکرر طبع ہوئی —
نگار دانش — عیار دانش کا انتخاب
انوار سہیلی — محشی تصنیف ملا حسین

[illegible] واعظ مشہور کتاب ہے —
[illegible] معدن الجواہر [illegible] ملا طرزی
یہ کتاب [illegible]
باپیاد حکایات تمثیلیہ اور [illegible]
لاقف نامہ مولانا ہاتفی
کا حال بطور سکندر
مفرح القلوب —
کتاب ویسک و سنک کا قصہ —
مثنوی سنبلستان — [illegible]
سعدی تصنیف منشی ہرگوپال
تلمذ مین فارسی — تصنیف فیاضی مثنوی
مین ہمپایہ زلیخائے جامی ہے —
لیلی مجنون ملا ہاتفی مشہور قصہ ہے اور
بلاغت مین بے مثل ہے —
لیلی مجنون خسرو — امیر خسرو
پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے —
مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو
از تصنیفات —
لیلی مجنون نظامی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

مسند آرای عرصهٔ بلاغت یا میمین آستین فصاحت خسرو کلام شیرین سخن رنگین نگاه جلوهٔ معنی گستری معروف

مثنوی شیرین و نسخهٔ صفی

از پرتو جلالت طبع بلند نواب آصفجاه بهادر متخلص به آصفی وزیر اعظم پادشاه غازی عالمگیر ثانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع [illegible] شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا رهی از غیب بکشای — زغیبم چشم دل بر غیب بکشای
بهر عیبی که باشد عیب ناکم — برحمت کن زعیب از عیب پاکم
زعیب خود پسندی پاکیم ده — زشادی جهان غمناکیم ده
زبیدردی بجان دل را امان ده — ولی غمگین دهشت بجان نه
دل غمگین ز شادی شاد ز اندوه — درو گنجایش غم کوه تا کوه
ولی از خار خار عشق پر نیش — زهر نیشی صد جا بنیشتر ریش
پر از خونابه عشقش رگ و پوست — بمرهم دشمن و با نیشتر دوست
دلم را دیده ده عاقبت بین — که بت را قبله داند عشق را دین
بدل سرمایه بخش از نقد توفیق — زبانی ده کلید گنج تحقیق

بگرمی کرامت کن بیان را
باتش آب ده تیغ زبان را

ز خاک پای عشقم آبرو بخش
زبانی در خور این گفت و گو بخش

نگارین گل پدید آید سر نو
گلستان کهن را بلبل نو

که عالم پر کند آوازهٔ عشق
سراید داستان تازهٔ عشق

خدا داند که اکنون چندگاه است
که اقلیم سخن بی پادشاه است

درم بی سکه و بی خطبه منبر
اگر نوبت زنی وقت است جعفر

در بیان نظم کتاب گوید

بیا ای دل در گنجینه بگشای
ز بهر گنج من رنجی بنمای

ترا بر گنج باد آورد دست است
مرا چندین گدا بر در نشست است

بکنجی چون فرو بسته نگهت پای
در خود بر رخ آفاق بگشای

نهان در خاک به آن گنج مقصود
که در محتاج را نبود جزی سود

شود آن گنج را نام از جهان کم
که بر حاجت فزاید حسرتی هم

قلم را ز آستین ریز آنقدر در
که عالم را کنی دامان دل پر

افتتاح نامه بنام آن یگانه که طاعت او بر جمیع افراد انسان فرض است

بنام آنکه شمع عشق افروخت
وزو پروانهٔ دل را جگر سوخت

رخ خورشید عشق آراست بی نقص
ز شوق آورد جان ذره در رقص

برنگ گل چو بوی عشق آمیخت
دل بلبل قفس در شاخش آویخت

خدایی ملک جانها داده اوست — باین رفعت سپهر افتاده اوست
مرتب ساز این ترکیب دلکش — ز جمع خاک و باد و آب و آتش
تعالی الله زهی معبود مطلق — که در هر ملتش دانند برحق
کرمی بر در دلها نشسته — درستی بخش دلهای شکسته
ز فیضش کیمیای مهر زرپاش — سخا آموز نیسان گهرپاش
درون دل چراغ دانش افروز — باندیشه ره نادیده آموز
بآب ناز آمیز گل حسن — نمو گل ساز خواهش بر دل حسن
بفرق عقل تاج سروری نه — خرد را برتری ده از که و مه
ز تاب نور دل رونق ده چهر — میان جان و تن طرح افگن مهر
بباد افراه نخل آموز انصاف — خطا بخشنده و پاداش اسراف
بنامش سربلندی نامهها را — بحرفش عشقبازی خامهها را
ز نامش تا شده شیرین زبانم — زبان باشد گرامیتر ز جانم
بحاجتمند رحمش دل رحیم است — سوال آنجا چه حاجت چون کریم است
بود سائل طلب طبع لئیمان — سوال ابرام باشد با کریمان
چنین کس لطف دامن گستراند — ازو دوزخ مگر نومید ماند
کند چون عفو را قهرش اطاعت — ز بیکاری خجل ماند شفاعت
براه او ز پا ننشیند امید — بسر پوید درین ره گوی خورشید

فلک برگشتن از راهش نداند — اگرچه تا ابد سرگشته ماند

مناجات بحق تعالی

خدایا در رهت بودیم خاکی — چو جان از آلایش هر جسم پاکی
دران خاک از سعادت تخم کشتی — تن گل را به آب جان سرشتی
ملایک را عنایت کرد تسلیم — سرشتی خاک را کردند تعظیم
همان خاکیم ما شستی هوسناک — که دست عزتت برداشت از خاک
اگرچه خویش را کردیم خودخوار — تو قدر عزت خویشان نگهدار
در آن ساعت که کار آید به جان سر — نفسها را شمار آید به آخر
جگر را آب و دل را خون نمانده — دمی از زندگی افزون نمانده
به ایمانم بلند آوازه گردان — به عشق ایمان جانم تازه گردان
چو افتد کار با روز قیامت — بر انداز از میان نام ندامت
در افتد چون به دریای کرم جوش — گنه یکباره کن یا فراموش
ز رحمت خواهی از دلهای ناخوش — قلم بر نام جرم عفو درکش
که با یاد گنه لذت نماند — بهشت آنست کین خجلت نماند
فزون از دوزخست آن شرمساری — که جرم ما برد بی انساری
ترا رسمی کرم شد داد و بود — که نی خواهنده نی خواهش بجا بود

در هستی بروی ما گشادی — بجان بخشی صلای عام دادی

چو کردی از کرم موجود ما را — ثنا نبدی بجز آن جود ما را

کنون این جان بمهمانخانهٔ تست — چه مهمان خواهشش پروانهٔ تست

باین در از دو عالم روی کرده است — چو مهمانان بعزت خوی کرده است

فضولی گر چه مهمان را کند خوار — کریمی عزت مهمان نگهدار

بیابید کرمهای کریمان — عجب نبود فضولیهای مهمان

خطاب نفس ذات لال بر وجود واجب الوجود

بیا ای ذرهٔ خورشید در دل — چو دل کوران شو ز نهار غافل

ز گوناگون عجبهای سپهری — درین تاثیر و تابشهای مهری

ز رنگ آمیزی یاقوت و کان — ز گل سر بر زدن گلهای الوان

ز آب ابر زادن آتش برق — ز بستان بحر گشتن در گهر غرق

ز آب و رنگ دادن سنگ را آب — ز رستن سنگ آتش رنگ از آب

ز لاله کردن کهسار گلرنگ — برون آوردن صد رنگ از سنگ

ز دو آتش از کس را بتری نیست — نکو بنگر که کاری سرسری نیست

بجنبش چرخ را آرام دادن — بنای خاک بر سر گه نهادن

ببیوسته را بی رشته گسستن — درست ماه را ابر شب شکستن

بفرق خور ز نور افسر نهادن بماه از عاریت این خرقه دادن
سر نور اگدائی مهر کردن وز و آفاق را گل چهر کردن
بهم اضداد را ترکیب دادن طلسمی این چنین ترتیب دادن
جهانرا علتی غائی همین بس که از صنعت بصانع پی برد کس
در اثباتش چه حاجت قال و قیلست وجودش را وجود ما دلیلست
وجودش واجب از اثبات حجت خرد را با سوی ممنون و منت
چو ممکن موجد ممکن نشاید که زان بنیاد تسلسل لازم آید
تسلسل باطل برهان تطبیق میان حق و باطل کرده تفریق
وجود واجبی بس گشت ناچار که گردد ممکنات از وی پدیدار
پدید آرنده جز خویشش اوست سزاوار پرستش بی سخن اوست
چو در صحبت دروی چاره بسیار قدم وانسته در راه هشیار
خبر پرسیان بعزم جست وجویش برو شاید بر آری سر زکویش
اگر خواهی سلامت رهبری جو نه نادان ز خود دانا تری جو
خرد عمری بمن همراه بود است نمیدانم رسی دل آزمود است
بی اینجا بر سپی مردان ره نه اگر افتی بچه برمن گنه نه
پیوند و دامن بر میان زن در پیغمبر آخر زمان زن

در نعت حضرت رسالت پناه گوید

ابو القاسم قسیم نار و جنت — شفیع مجرمان نی فرد و سنت
محمد خاک پایش عرش را تاج — ز قصر قدر او یک پایه معراج
صف پیشین ازو پس انبیا را — پس و پیشی بر او تنها خدا را
نبوت را ازو جاوید ذیلی — درین مهمان سرا هر جزو طفیلی
از آن سرو قدش سایه بود آزاد — که جایی سایه خور در پایش افتاد
ز انگشتش فزون شد ماه را قدر — درستی از شکست اوست در بدر
کلید هر دری چون داشت در دست — بفتح الباب گردون همتی بست
درآید تا از آن در رنج بختی — دری بگشاد بر گردون دو لختی
ندیده دیده دل بسته هرگز — مگس بر شکرش بنشسته هرگز
بآب ساده آتش زد باعجاز — بر آتش آب زد در خاک شیراز
گهی بر لعل گاهی بر شکم سنگ — نگشته حلم او از سنگ کم سنگ
سحاب از شرم دستش آب گشته — جهانی تشنه زو سیراب گشته
نه چون چشمهٔ دستش روان تر — ستون خشک از لعلش زبان تر
بمعجز چون ید بیضا گشاده — شجر او با حجر را نطق داده
شده از اعجاز دستش سنگ گویا — گرفته خجالت ده موسی و عیسی
نموده خنده نقشش معجز نمائی — کلاغ از خنده مستش کسب همائی
شفق بسته ز نورش ابر بر فرق — نکرده سایه اش را کس ز خود فرق

ز نان جو نخورده یک شکم سیر گرفته ملک گیتی به شمشیر

کلامش حق کلاهش بی شک و ریب چو طوطی در سخن ز آیینهٔ غیب

لبش امی دلش از علم لبریز سوادش کند و شمشیرش زبان تیز

بسلطانی ز قصرش فخر بوده بجنبش خاک و پایش عرش سوده

بسا مجرم که ایمن در لحد خفت بامیدی که خواهد امتی گفت

بشکر این برافشانیم جان را که از امت شمارد عاصیان را

ز انواع معاصی نیست فردی که نبود نامه ام را در نوردی

شدم پیر و نماند از روسیاهی سپیدی در دل و در مو سیاهی

برنگ مو بدل شد رنگ و بیم چگویم یا نبی الله چه گویم

ندارم از خجالت روی گفتار گنهگارم گنهگارم گنهگار

باین امیدم اکنون دل رهینست که در مع شفیع المذنبینست

در صفت معراج حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه وسلم

شبی آبستن خورشید امید شبستش یک نیمه و یک نیمه خورشید

شبی کز زادنش چرخ سترون بخورشید دگر شد چشم روشن

شبی نورش جهان بربود غالب که گوئی صبح طالع شد ز مغرب

شبی بارور شد نخل امید شبش یک نیمه و یک نیمه خورشید

ز گلبرگ شبه خور شام خوشبو عرق بگرفته و شسته بدان رو

همش کف سوی موسی هم عیسوی دم
بمحرم شمع و بر نامحرمان دود
گریزان خور ز نورش همچو خفاش
شدی گر تار را و را نور خور بود
مه آفتاب شب نخفته
از دولت سرای اصفهانی
برون آمد ز طاعت گه بفرمان
چو برق از ظلمتش رو در جدالی
همایون اسپ همای عرش میدان
بدیدن دلبرا با مهربان تر
ز اسپ سرکشی طبعش پیاده
سر صد ره بگامی زیر پی داشت
همه مانده ز همراهیش وا پس
بعرشش از جاگهی جولان گرفته
بمقصد پیش از آهوی نظر رفت
همای سدره پرور گر همت بست
نمود وقفه ره چار و پنج سپهر

درو هر ذره با خورشید توام
چو خورشید هم پرده و هم پردگی بود
بعالم سر نور طور ازو فاشش
ببینش چون ز خوبی روز و شب بود
بطاعت ترک خورد و خواب گفته
ز خدمت گشته بیت الله بانی
روان شد تا شود در عرش مهمان
بر آتش جذبه عشق خدائی
ریاضت در ریاضش داده جولان
برفتن عمر را خوش کش عنان شد
بفرمان عنان گردن نهاده
مجدد صد همراهیش کی داشت
خدا همراهی او کرده و بس
دلش از تنگی میدان گرفته
بیک گنبد ز نه گنبد بدر رفت
بدوشش غاشیه بر کتف حبیب
به اقصی الغایت مقصود رهبر

غبار افشان بر ویش گیسوی حور | سوار او و مرکب نور اعلا نور
بهمراه عزمش پیشی گرفته | بسی بر ما سوی پیشی گرفته
ابا مانند ابا موسی شرفناک | باشتی گرده و رفته بر افلاک
زمین سیر براق برق رفتار | شکسته بسته نعلی دیده بسیار
بپایش گرد خود را تیره تا ب | سیاهی شسته از دفتر بصد آب
زبوی موی آن فرخنده وارد | کند تا حشر عطاری عطارد
بنهره زهره سیر عرشش گشته تریاک | فکند از چنگ چنگ خویش بر جام
ز نورش یافت چون سرمایه خورشید | فتاده زیر پا چون سایه خورشید
بدستش داد تیغ خویش بهرام | که گرداند قوی بازوی اسلام
فزوده از فر آن فرخنده اختر | سعادت بر سعادت سعد اکبر
چو در ایوان کیوان گشت مهمان | کله شد از شرف بر عرش کیوان
ز شوقش صبح هشتم گرد هر هست | بیا انداز او گسترد زربفت
پی نظاره آن شمع جان | ثوابت جمله چون پروانه سیار
گذارش چون به سیخ اطلس افتاد | ز خورشید خودش سیاره داد
چه سدره و سدره شد همچشمش را | بفرق عرش شد مشرق همچش را
ملائک را اسیران پرواز بستند | در اندیشه بر غماز بستند
قدم هم گردشش گرد چار جب | حجب گشتند شیاطین محجوب

بجای شد که جا را جا نباشد	سخن را بیش ازین یارا نباشد
بلے عنقاے قاف قاب قوسین	نگنجد در شگاف کاف کونین
شنید و دید ازین افزون که داند	کجا و چون بچشم بیچون که داند
ترا گوش این سخن از دل شنیدست	که گر دل دیده باشد دیده دیدست
فزون از حاجتش حاجت روا شد	سبکساری گرانباری عطا شد
بمقصد زود تر زان هم محمد	که گوئی رفت و آمد رفت آمد
سراے خلد را چون سقف کردند	بیاران محمد وقف کردند
دو عالم را اگر معمار ابداع	بنا کرد از پے این چار مصراع
علی در جنت یاران محمد	رباعی را چهارم مصرع آمد
دلم را چون محبت در شمار است	محبان را نگین کس چکار است
بدل از بس محبت کین نگنجد	مرا باری بدل جز این نگنجد
علی گویان چو برخیزم ز مرقد	بمن نازان شود جان محمد

حقیقت شب معراج حضرت صلی الله علیه و آله وسلم اللهم همکلمه

بعزلت دوش رسم نو نهادم	که تکیه بستم و صد در گشادم
بخدمت قدسیان را بار دادم	زبان را رخصت گفتار دادم
ز آب خضر اثر دادم بیانرا	دل و جان تازه شد روحانیانرا

سکندر کو که وقت کامرانیست | صلای علم و آب زندگانیست
نه من خضرم که چون شربت کنم نوش | کنم لب تشنه یاران را فراموش
به تنها خوردنم دل را هوس نه | ز خود وا هم دریغ اما ز کس نه
حیات جاودان بخشد اگر مے | به تنهائی چه لذت باشد از وے
چو من بر آب حیوان دست دارم | چرا خاطر بجنسم پابست دارم
بدست من بود چشم حیوان | ننوشم تا ننوشانم بیاران
دو کس را در بیابان خطرناک | ز بی آبی فتاد اندر جگر چاک
چو دست سعی کوته شد ز چاره | نفسها اوفتاد اندر شماره
مسیح بحر و سیاح بیابان | امانت دار گنج آب حیوان
شتابان شد بحکم آسمانی | کز آب افزون کندشان زندگانی
سبا لب کوزهٔ صافی ز ره برد | بنزدیک لب هر یک کر آورد
بسوی آن یار دیگر کرد اشارت | چنین تا زندگی شان شد بشارت
ببالین گاه شان خضر ایستاده | بجد بهری انصاف داده
بجرگ از زندگی صد بار خوشتر | خجل از گرد دریا چون سکندر
سرم پامال آن ساقی که باده | دهد خندان و پیشانی گشاده
چو تو تن چشمه پی برده ام مے | که باشد چشمهٔ خور قطرهٔ وے
درون ظلمت ظلمات آب حیوان | اگر زین بیش بود از خلق پنهان

ز رنگ و طلعتش کی در حسابم / که هم روشنگرم هم آفتابم

ستم فرما تر و ادر یا و کان را / کریمم فرو گانی مفلسان را

ز دریا گر برآرد همتم گرد / عجب نبود جوانمردم جوانمرد

بدریا ریزم آخر خاک کان را / جوانمردی بیاموزم سخا را

ز آتش زان نجا کستر نشستم / که هم دریا دلم هم پاک دستم

بیک خط آتشش شد همه گنج بخشم / باین همت گدائی طبع خویشم

امداد همت از جناب احدیت برای نظم کتاب

گشایم سوی بر درگه خدائی / که در هر کار مشکل اوست جائی

درین ره بخت ترسان می نهم گام / خدا داند که چون باشد سرانجام

شبی تاریک چون در پیش باشد / خطر بینندگان را بیش باشد

نخستین پیشوا کین راه پیمود / ز پندارم که آنکس پیشرو بود

درین ره بعد از هر کس قدم زد / خرد بر خط الفها شش قلم زد

بسی بخشید چون ما این هوس را / سلامت رو ندانم هیچکس را

مرا افسوس همت برد ازین راه / نگفتم خویش را دانسته در چاه

ولیکن در تنگنای سینه ام هم / بگوشم تا برانم یا بسنجم

نه امروزم سخن سنجی ز فرما / سخن نه سنجیده گفتم چون مسیحا

مرا بود از عنا بیجای تقدیر / زبان شیرین و لب آلوده شیر

ببستم لوح و گوشم در سخن بود / سخن با من ز طفلی در سخن بود

سخن‌گامی که دانستم چپ از راست / ز مقصودم فلک محروم چون خاست

ز تعلیم سخن شعر و نیم داد / به شمشیر و قلم مشغولیم داد

نمی‌شد گر نه ویران بیشه ایران / سواد هند جای آب حیوان

به هندم چون ندارد قدر گوهر / وطن بود در زندان تیغ کمتر

چو ایران گر چه جای در جهان نیست / بگویم چیست بی هندوستان نیست

فلک را گر ز مهر چه نکو نیست / زیا قوتش زمین زر سرخ رو نیست

گهر با جملگی زان خاک خیزد / شکر هم زان زمین پاک خیزد

به شکر ریزی گه رفت نی / چو دادم طوطیان را ارمغانی

به رشک از دیده یاقوت چون رفت / شکر از شعر هم زین کشور برون رفت

چه گویم شکر این شکرفشانان / متاع قیمتی را قدردانان

ز عالی همت گردون اساسان / زهی با خاطر گوهرشناسان

که افزودم ز قیمت قدر دانند / بهالم است جا بدر خوانند

وزین نعمت که من ناسپاسی / که باشد سگ مثل در حق‌شناسی

سخن بی پرده گویم شرم دارم / رهین منت آن شهریارم

که احسانم ز خود شرمنده کرده است / چو من آزاده را بنده کرده است

با حسان در جهان آزاده نگذاشت — بگیتی نام کار افتاده نگذاشت

گزیده نیکنامی بر زر از جود — عطا کرده بدریے ملک محمود

تهی سازد بدریے صد خزینه — ز نام نیک پر خواهد خزینه

بمحمودی کس او را کے ستاید — که محمودش ایازی را نشاید

باو هر کس که خط بندگے داد — کند صد بنده چون محمود آزاد

خرد شخصے جهان نے خرم او را — فلک قطبے سپهر عزم او را

جهان ایزد باو تنها سپرده است — باو جز خود بخود او را سپرده است

بگیتی فتنها در خواب او شد — گل باغ بقا سیراب از و شد

چو این شد بار دیگر عالم پیر — بعهد شاه نور الدین جهانگیر

چو گیرم جام جمشید است گوئے — فروزد چهره خورشید است گوئے

زند مو بر تن خورشید از تیغ — نه از قهرش هلاک یکسر میغ

رسد خورشید را زینت بعیوق — اگر از خور گریند ماه مسبوق

نشاط عید خود جاه او ببیند — بر ویش ماه اگر خورشید بیند

زمانه قدر قهرش نشناسند — بکاو کین چترش نشناسد

که با او طاقت پنجه دارد — فلک بیهوده خود را رنجه دارد

بجولانگاه عرشش زیر افلاک — غبار خیمه شد و فزون خاک

گذشته سپهر اگر چون برق ... — نه از ... اثر باید نه از ...

محیط آسمانی که دارد وجودش
گر باشند شبنم گلهای جودش

نباید تنگ اگر حاجت فراخست
دلش را دامن دولت فراخست

بکار عالمش پرورده ایزد
کفیل رزق خلقش کرده ایزد

کفش خو با گهرباری گرفته
دهد آسان بدشواری گرفته

ستاند یکره و بخشد بیکبار
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار

ز خواهش بیش بخشد بیش از امید
نماید ذره پرور چون بخورشید

کفش از دخل کان کمتر نبخشد
به بخشد رزق او هم زر ببخشد

بخاک کان رسد گر آب جودش
شرار آسا رود بر باد دودش

جهانداری جهاندارِیش آموخت
ز هر کاری نکوکاریش آموخت

ز عدلش آنچنان گیتی بفرمان
که شد مور آصف ملک سلیمان

برش در بدر گردد دولت غلامم
ز مشرق تا بمغرب رفت نامم

شکستم تا شدم دربان این در
بحکم خود فرستد خاقان و قیصر

سخن گویی که بود از طبع آگاه
باستحقاق بر گویندگان شاه

زبان را الله در گوهر سفته است
بیک حمد و بیان حمد گفتست

ز شکرش چون شوم فارغ زبانم
که من او را دولت ادعیه گویانم

بهر طوطی ز شکر داد کانی
بهر چیدن شیادرده و بیابانی

بر طی آنکه لا خسرو [illegible]
قدم [illegible] شاه [illegible]

ندوهر چند از روحش گرفتم — ببوی ملک محوحش گرفتم
برای گنج باشد رنج بردن — مرا تنگیست نام گنج بردن
بهر نوباوه ملکی نو دهندم — بجز تاک بخند دو دهندم

استمداد از همت در اتمام کتاب

باستمداد آن بخت همایون — دلم از گنج معنی گشت قارون
بهمت دست هم پرورده است — دل و دستم توانگر کرده است
بامداد دگر امیدوارم — که بیش از پیش کاری پیش دارم
کلید گنج معنی ده بدستم — دگر نه قفلش اینک من شکستم
بود گنجی نهان در خورد تاریخ — که از حسرت رسد قسمت بمحتاج
سر این گنج می باید گشادن — بمحتاجان صلای عام دادن
نه پنداری که من محتاج گنجم — توانگر همتی دارد بسنجم
نه بیند رین طلب همت شکستی — بدستی گیرم و بخشم بدستی
گلستان را گلی از بو شگفته است — که امشب تا سحر بلبل نخفته است
بود تاثیر رازی در سحر بیش — چه در خوابی بنال ای مرغ دلریش
زبانت هست اگر این در آفات — اثر شد چون سپاسی در مناجات
فلک را گوش بر آواز مانده است — هزارش دیده بر ره باز مانده است

اثر بر ناله دیگر ندارد / که مرغی چون تو نالان‌تر ندارد
درین شب جز تو بیدار ای نکو نیست / خموشی و فلک را خواب خوش نیست
چه نالی ناله را با درد کن یار / که خوش دارد فلک را ناله زار
جگر سوزی ندارد دل اسیرست / من اینک گرچه دارم دل اسیرست
مرا عشق تو آتش در روان زد / ز عشقم منت شورست بر دل
زمین برجا فلک برجا نشستست / ابا عالم این همه غوغا شکستست
بر نخل جوانی نیست جز عشق / بهار زندگانی نیست جز عشق
همای آفرینش را سبب اوست / جهان را آب خضر از عشق در جوست
درآن آتش دل جعفر پسندست / که گیتی را شرار زن بسندست
مرا دادند بدل افروخت آذر / که شب پروانه گفتی با سمندر
مرا زین شعله سیماب جیوه / مرا آتش ترا آب حیاتست
ز خار ماهی و چنان بر دم از رشک / اگر سوزی شبی مردم از رشک
مرا معشوق باید داغ دل شد / اگر آتش نسوزد خاک از دو

بیان صحبت قیصر و نوشیروان

سر دفتر دهر پیر پارسی عراق / از دهقان مرزبوم ایران
حکایت پیش جهان ... سخن کرد / ز احوال کیان ... سخن کرد
که چون ماه ... / ... عمر کسری افتاد

خلل در بنا ملک آمد پدیدار / جهان را عدل هرمز گشت معمار
خیال سرکشی از سر برون شد / دلیرانرا دل از اندیشه خون شد
همی گردید عدلش تیغ در مشت / بهر جا فتنهٔ دید بر سر بکشت
ز یمن عدل هرمز امن شد دهر / ز معموری جهان شد جمله یکشهر
جهان آباد چون از داد خود دید / بوقفش لایق اولاد خود دید
بجای جان نشستش مهر فرزند / بفرزندی دلش شد آرزومند
جهانرا دارئی میخواست لایق / بخواهش سیر اختر شد موافق
بچندین عدل فرزند خلف یافت / گزیده دل ستارا بجاد و سلف یافت
بایران ایرجی از تخمه داد / دری یکتا بدست ملک افتاد
ز رویش دیدهٔ خورشید روشن / چراغ دودهٔ جمشید روشن
بلیخمر و شابه بد پدیدار / جهان زین نام نامی شد گرانبار
چو چشم دایه زان رخ یافت مایه / ز مادر مهربان برگشت دایه
بشیرش شیرهٔ جانرا خود آمیخت / بجای شیره در مهدش شکر ریخت
بر و گر چشم نامحرم فتادی / سپند و دیده بر آتش نهادی
ولیس از چشم بد بودی هراسان / گرفتی نیل و دادی در عوض جان
نهادی بی نمودش نگاه گاهی / بشاهش هم نمودی نیمه ماهی
چو سالش شکرش از شیر [illegible] / سخن گفتی [illegible] تیر و شمشیر

فلک حیران شدی از دیدن او — نخود بالیدی از بالیدن او

بهشش در غره کامل چو چون بدر — ز مشکین کاکلش بازی شب قدر

بآن رخ گفتی مه را برابر — اگر مه رفته رفته میشدی خور

ز دعوی بارخش خورشید نومید — که روز افزون نباشد حسن خورشید

بچه چون هر چه او می‌جست وا دی — بتعلیم خرد جست اوستادی

بسال ده شد از طبع هنرور — بزرگ امید ارسطو و سکندر

چو دانا تر ندید از خویشتن کس — ز مکتب عزم میدان کرد از ان پس

زده بر چار ده چا باب عیان شد — نه زان گونه گزان بهر توان شد

سلاح جنگ در دستش عنان جست — که گفتی همچو شیر از بچه اش مست

باندک مدتی دستش قوی شد — سزای تاج و تخت خسروی شد

ز خود لائق ترش سید پدر هرمز — در و میدید و بخشیده پدر هرمز

کسی را در جهان هرگز نه بود — نخواهد بهتر از خود غیر فرزند

عزیزش داشتی چون جان خود شاه — نشسته بودی تمامی عمر همراه

ز مهر آموختی آداب عیشش — مهیا ساختی اسباب عیشش

جوانو خویش ندیم و مطربش دید — باو داد آنچه او در اول پسندید

آمدن شاپور و فرهاد بعد این

چو هرمز را فلک شاهنشهی داد — نخستین دولتش کار آگهی داد

خریدی تا نگهدار جهان را | بعهد جان صحبت کار آگهان را

بعهد او بهشیاری و مستی | سخا نزاد و دین شده دانش پرستی

بهر کشور هنرمندی شنیدی | بزور و زر بدام خود کشیدی

چو طبعش از هنر میگشت خرسند | بباج آزرم چین جستی هنرمند

هنرمندان بدرگاهش شتابان | بحکم قیصر و فغفور و خاقان

بملک چین دو استاد هنرمند | ز دست بخت بد بودند با بند

ز ایشان خاطر خاقان پریشان | ز ملکش گوشه میراث ایشان

ز شغل ملک داری گشته معزول | بصنعت کرده خود را هر دو مشغول

حصار جان نموده پیشه کارے | ز بیم جان هنر را ز نهارے

ز جان از بیم خاقان دست شسته | برفتن بر سر آتش نشسته

نخستین نقشبندے بود چالاک | که چون کردی بناخن کلک خود پاک

تماثیل دو عالم نے کم و بیشش | رقم کردی به پشت ناخن خویش

اگر بود آب حیوان آبدستش | که بیجان صورتے خورشید پرستش

رقم کردی بکلک عنبرافشان | شبیه صورتے نادیده زینسان

سحر کردی چو با اصلش کس برابر | ز یکدیگر نه کردی فرق دیگر

بهر کارے خرد دیده تمامش | بشاهی لایق و شاپور نامش

وگر نوسی جوانی بود موزون | بحسن یوسف و مغز فریدون

نسب دانسته زافراسیابش
حسابی در حسب تا آفتابش

هیجان‌خواهان سپاه چین نگاهش
فریدون طلعتی فرهاد نامش

فشانده آستین بر شهر زاندوه
زده دامن گره بر دامن کوه

فلک از بخت بدکارش حوالت
به تیشه کرده رفع دل ملالت

ز بازو بیش فتادی رخنه در سنگ
در آن کوهی که کرده مانی از رنگ

نقاشی دلش از رغبت افتاد
بنا بر مانی و ارژنگ استاد

به هر طرحی که کردی مانی از رنگ
تراشیدی چو حور آرزوی گلرنگ

به ایران چون کشید اندر ز صحبت
ندیم بزم خسرو گردشان بخت

به هر سنگی که اثر زان نقش دیدند
شبان چین پرستش را خریدند

به صنعت چون گرفتی تیشه چون چنگ
تراشیدی چو حور از روی گلرنگ

چنان شد مهربان خسرو به شاپور
کز از خویشش جدا کردی نفس دور

بر و پیش چون سعادت کرده پرواز
به اندک مدتی شد محرم راز

نبودش جای دیگر یکدم آرام
نیاسودی ز خدمت صبح تا شام

به بزم و رزم یار خسرو او بود
به هر غم غمگسار خسرو او بود

به زیر پایش افسانه گفتی
نکردی تا بخوابش خود نخفتی

در خواب دیدن خسرو شیرین را

شبی صبح سعادت بندهٔ او
سعادتها همه شرمندهٔ او

شبی خورشیدوار از غایت نور
چو کرمِ شب پرو از دیده مستور

نگویم خور که مادر خوانده او
ز همراهان واپس مانده او

هزارش دشمنی با هر دلِ تنگ
گریزان غم از او فرسنگ فرسنگ

همیشه شادمانی در پناهش
طرب در سایهٔ چتر سیاهش

شبی آسودگی را چار منزل
در او هر خوابهٔ معشوق هر دل

نشاط‌افزا شبی خرم‌تر از عید
مهش خورشید و شامش صبح امید

ز بزم شاه آمد شاهزاده
ز دست خویش شامش باده داده

به بزم خویش هم یک لحظه ننشست
ز جامِ خواب نوشین گشت سرمست

نوای نغمه راه هوش میزد
بدل خونِ جوانی جوش میزد

دلش شادان لبش خندان تنش گرم
چو شد از خواب رخت بسترش نرم

فلک چون دائمش شادان همی خواست
بخوابش نیز بزم باده آراست

بباغی دید خود را خار او گل
هزاران باربد در وصف بلبل

ز معشوقانِ چمن پر رنگ و زیور
نواها از گل نو تازه در سر

ز تأثیر نوا مرغ نواکیش
پرافشان گشته بر مرغولهٔ خویش

چمن را با شکر و جان سر و کار
زمین از بار برگ گل گرانبار

نم شبنم گران بر خرمن گل
چکان آبحیات از دامنِ گل

بشاخ رنگ و بو را گرم بازار
بخرمن یاسمین نسرین بخروار

چو گردون جام در گردش بتعجیل — ز لب تر گشت ساقی دیده تفصیل
بکف جامی و بر لب جام دیگر — برآورده ز شادی مرغ دلگیر
نظر ناگه در افتادش بشاپور — که پیدا شد بصحن گلشن از در
ز دنبالش روان رعنا تذروی — بطوبی توامان آزاده سروی
بهار عالم از بوی گلش مست — گلستان همیشه بلبلش مست
ز لعلش غنچها را پر ز خون دل — صنوبر از سر و پش پای در گل
کمند گردن صاحبدلان زلف — دل آزادگان در بند آن زلف
گره بر عنبرین دامش بصد جای — که نامد وقت رفتن در ته پای
نشان زان آب حیوان دهان نه — بجز نام از دهانش در میان نه
نهالی خورده از جوی جگر آب — قصب خورشید از آن رخ بمهتاب
نگاه فتنه را هنگامه گرم — نگه پنهان شد و سیراب از شرم
هر آهویی که دیدان طوق گردن — شمار گردن خود بار بر تن
لب از شکر گرو برده رخ از گل — بهر گل در سخن مانند بلبل
گلستان چنین در خورد گلگشت — که بر گلهاش باد صبح بگذشت
درختانش ز میوه جمله پر بار — برون کرده پس آنگه سر ز دیوار
بدل همسایه گلشن بد نسیم — تماشاگر نه در شهر مردگی بیم
ملک را می طپید از شوق بسیار — کمال اضطرابش کرد بیدار

پری شد خواب و از چشمش نهان شد — برفتن شب بخوابش هم‌عنان شد
جهان شد روشن از نور الهی — نماند الا بچشم شه سیاهی
ملک از خوابگه برخاست با خار — بجانش بر زد پیکان نیک شد بار
بآن خلوت همین ره یافت شاپور — چو چشم شه بر او افتاد از دور
بیاد آمد بهر اهش بگلزار — بجای گل لب از مژگان شد گهربار
بدل شاپور را صد چاک افتاد — بزد گریبان چاک شد در خاک افتاد
که ای کار نگاهت جان نوازی — مسیحت در دعای جان درازی
بجادوئی من استادکاری — بگو با من بهر کس کار داری
که از چشمش بر آن سازم ز چون جو — نخندانم ترا بر گریه ا و
ز خواب خویش شاهش آگهی داد — بدانائی جوابش داد و استاد
که ای زلف تو نور دیده شب — امشب عجب فرخنده خوابی دیده و
باقبال ز غیبت مژده دادند — بر رویت از سعادت در گشادند
که از خوشت نگاری خواهد آمد — بکف دامان یاری خواهد آمد
بود هر کس بنیکوئی قرینت — کند اقبال یارب همنشینت
نمیدانم که باشد این پسر تو — که باشد در خور آغوش خسرو
من از صحرای من خود گذشتم — دو چار دلبری پرچم گشتم
نپرسیدش نه غم [illegible] کرد — نه خود در [illegible] جهان [illegible] کرد

بنگاهش جان بیکش آهو گرفتی مرا در دل از او آمد شگفتی
کشیدم صورتش را بر پرندی بهر دیدن بر و سوزم سپندی
بجوی نقشش بچو جان همراه دارم اگر گوئی ز جیب خود بر آرم
همایون پیکری ز چشم بد دور دهد دل را صبوری چشم را نور
ز شاخ کلک نور خورشید فاش ز خواهشهای شاهنشاه نقاش
برند فتنه را پیوند یکشاد چو چشم شه بران تمثال افتاد
لبش آمیخت از جادو زبانی برنگ برف لب می مهربانی
که ای گیتی بقربان تو مشتاق بجوشد دل کرد مشتاق آفاق
ترا چون دید گردون وقت عشرت مهیا می کند اسباب صحبت
مرادت هرچه خواهد نقش بندد مرا آواره از چین می پسندد
پری را سته برآرد بخوابت کند ساکن ز صورت اضطرابت
ترا اقبال گر هم چاره سازی چرا چون شمع از غم میگدازی
نکوتر کن درین سختی تامل شما را پیش ازین باید تحمل
چو کار سهل و آسان پیش داری چرا بر خویش مشکل می شماری
مرا دیگر چه پسند خواب و خوردن نشانیم اکنون تا بارسن
بود بر آسمان گران سر تو هم آغوشش کنم آشنا نخسرو
شود گر خور نشانم بر نگینش فزود آرم ز چین خیارش

گریختن خسرو از هرمز

به خونریزی نماند ملک برپا ... بود سرمایهٔ دولت مدارا

به خونِ دشمن خود پادشا را ... دلیری خوش نمی‌آید خدا را

ز خونریزی نماند ملک سیراب ... شبانی کی تواند کرد قصاب

به خون از بس که شد مشکل دلیری ... کیانش از کم شودی دل دلیری

بخسرو هرمز که در دل زخم کم داشت ... نبید خوبی ز خشمِ با ستم داشت

مرا باید بر ایران زمینش ... بخون آلوده دائم دست و تیغش

نهد چون تیغ شه در لشکر خود ... همی آرد بلا خود بر سرِ خود

از وره یافت ویرانی بایران ... جهانی شد گرفتارِ غم جان

بنا استی مثل شد عهد هرمز ... نکردی هیچ سودی عهد هرمز

چو دست از چاره کوتاه دیدند ... بقا را در فنای شاه دیدند

بخسرو آنچنان غبت همه را ... که بروی بدگمان کردند شه را

متاعِ فتنه را شد گرم بازار ... جهان آشوب را از جان خریدار

سخن بهرام را این بد که تبریز ... که شاهی را بود شایسته پرویز

ز تخت آمد بزین فرمان ده فرو ... که بنشاند بجای نارون سرو

روان شد دیگری چون گیو از طوس ... که بسیار و بخسرو جای کاوس

لباسِ سکه شد ضرابه نو ... زبانِ خطبه وقفِ نام خسرو

پدر را بود یار و مهر مادر / شد آخر یوسف خود را برادر
جهان تاریک شد بر چشم پرویز / شبی چون پادشه برگشت شبدیز
به سوی ملک ارمن شد روانه / بدل این حسرتم نخچیرش بهانه
نکرد آرام جایی تا بشهرود / فرات و دجله را دل کرده پدرود

بیان طلوع نیر با تمکین شیرین در خانهٔ شاه ارمن زمین

چو چشم فتنه شد از خواب بیدار / سپهر کشور شد آشوبی پدیدار
به ارمن بود شاهی سالخورده / چراغ دودمانی فرزند مرده
بخون از حسرت فرزندی نخفت / برادر زاده را فرزند می گفت
بآن دختر که عالم بود خرسند / بمحشر برد با خود مهر فرزند
نماند از جنس مردان زان نسب کس / هلاکش را همین آمد سبب بس
بدل شد افسر شاهی بمقنع / بفرمان زنش شد ملک مرجع
بزرگی همچو خورشید از حسب یافت / دران کشور همین بانو لقب یافت
همان دختر که شیرین بود نامش / بخوبی یوسف مصری غلامش
بمیراث پدر تخت شاهی / دو دل شد هم رعیت هم سپاهی
قوی شد دست بانو از خزاین / روان شد تا زمین سوی مداین
که از ایران بیاری لشکر آرد / بفرمان خود آن کشور در آرد

دو منزل چون ز آرمن شد صنم دور ‌ ‌ ‌ دران صحرا دو چارش گشت شاپور
نهان در گرد راه از پای تا سر ‌ ‌ ‌ بر سیمش بدانش جامه در بر
بدل افتاد شیرین را از اقبال ‌ ‌ ‌ که از تاسفش نگار خود زند فال
بسویش راند گلگون غیرت حور ‌ ‌ ‌ بگفتا چیست نامت گفت شاپور
ز خسرو آن نام را شیرین مبارک ‌ ‌ ‌ فشاندش مشت دینار بر تبارک
که ای سو بد دعا گو باشش ما را ‌ ‌ ‌ که افتد رحم در دل پادشا را
جمالش چون ببرقع بود مستور ‌ ‌ ‌ ز گلگون در کمان افتاد شاپور
چو آمد در تکلم شد یقینش ‌ ‌ ‌ ز شادی پای تا سر بر زمینش
زبان بگشاد و گفت ای غیرت ماه ‌ ‌ ‌ باین نیت که در دل داری ای شاه
فرود آ بر لب این جوی باری ‌ ‌ ‌ که گویم با تو از خسرو داستانی
صنم را جای آسایش همان بود ‌ ‌ ‌ که از بی خواب و خوردی ناتوان بود
فرود آمد بطرف جوی بنشست ‌ ‌ ‌ صنوبر پیش سرو قامتش پست
بخود شاپور را بنشاند نزدیک ‌ ‌ ‌ چو بودی خود سخن بسیار باریک
در سحر و فسون بگشاد شاپور ‌ ‌ ‌ که ای از روی خوبت چشم بد دور
ترا دل ای صنم آتش افروز ‌ ‌ ‌ سپیدی سر خود و اقبال پیروز
چه غم داری که داری حسن اقبال ‌ ‌ ‌ چو پرسیدی بگویم با تو احوال
سر از خسرو فرستاده است پیشت ‌ ‌ ‌ که شاپور مهربان ساز و نکوست

بحالت آن شبی دیدست در خواب — ندیدی بعد از آن چشمش دگر خواب
سعادت می‌نهد تاجت بتارک — شهنشاهی ایرانت مبارک
صنم را تا شده در خورد آغوش — نخورده نام عشق و باده بر گوش
هنوزش نرگس از شرم سیراب — نگاه آشنا نادیده در خواب
گلی پرورده دور از چشم گستاخ — ندیده بلبلی از دور بر شاخ
ز دور دیده نظر نادیده کرده — نه عرض حاجتی نشنیده کرده
نه از گستاخی عرض نیازی — بپشت چشم او ره برده نازی
دلش هرگز بشوقی ره نبرده — نه عاشق بوده و نی باده خورده
ز شرم این سخن چون گل بیافروخت — زمانی خشم چشمش بر زمین دوخت
درآمد بعد از آن لعلش بگفتار — که بیدل دارم اندیشه بسیار
مرا بد دل بفکر کار دیگر — نفهمیدم بگو یکبار دیگر
شکر ریز زبان بگشاد جادو — کنایه از روی خوبت خوش‌خو
نظیرت چشم این پیر خمیده — چنین صورت و سیرت ندیده
کمین صیاد زلفت تنگ رو — بدام آورده صیدی همچو خسرو
بزور طالع بخت همایون — بروی خود بخوابش کرده مفتون
چو یابی همچنین اقبال شهیار — گرفتن ملک عالم نیست دشوار
چه باشد دل بملکی بر نوشته بند — بپایان آمد منشور بهار خرسند

ترا از دور چون دیدم دلم گفت
که یکتا گوهرے شهرا شوی جفت

یقین دانم که میدانی بکارا
که تنهائی نزیبد جز خدا را

شود بے هم آغوشی دل از زن
شود خالی ز مردان کوی برزن

بلے زانگونه باید جست همسر
که افزاید بسلکش فتد گوهر

معاذ الله که باشد ز خسرو
که گردد حلقه در گوشش مه نو

بکن اے همعنان دولت تیز
ز نامم کاے زنهار پرهیز

بمن هم بیش ازین صلح مکن روز
برابر پشت زین ما بخت فیروز

ز تو چون مه نیاسودن ز رفتن
رسانیدن بخسرو مژده از من

شبے نورا بسراے غیرت حور
باستقبال آوردن ز شاپور

زبس شد شرم شیرین را جگر تاب
زبانش چون نشکر شد در دهن آب

ز رویش قفل خموشی شدم برلب
سخن از شرم پنهان گشت در لب

چو طوطی را زبان پیچید خجلت
قلمزن را نگاهش داد رخصت

آغاز داستان چشمه

قدم در ره نه اے جویاے دولت
که باشد در غریبے جاے دولت

چو سیمرغ از وطن خو کن به پرواز
نیاسے گرچه هرگز زان سفر باز

سفر قدر گهر سازد زیادت
سفر سرمایه و سودش سعادت

زدی تا چشم بر هم از نظر رفت | تو گفتی خواهد از عالم بدر رفت
صنم را میل رفتن شد عنانگیر | بدل شوقی چو حسن خود جهانگیر
چو تا شبدیز هم جا داد چینی | پری بر زد از سحر آفرینی
ز بس شادان بمرکب پا درآورد | تن گلگون ز شادی پر برآورد
برفتن کرد گلگون را چنان گرم | که از تعجیل خود می‌کرد خود شرم
بگردون ریخت گرد رهنوردش | ملک را توتیای چشم گردش
گلستان آفتاب خور بی رنگ کرده | فلک را زین غصه خود جنگ کرده
غبارآلوده خورشید عرقناک | لب او تشنه و گردون جگر خاک
معاذ الله شادی بی لب جوی | گل سیراب در پژمردگی روی
چو شد پیموده آن دشت پراندوه | بیابان در بیابان کوه در کوه
گذرگه مرغزاری شد چمن ریز | گلستانش بلبل طلب بلبل سحرخیز
ز پیشی چون وطن پس آشنا روی | گلستان در گلستان جوی در جوی
گل گلزار پرورده‌ش چمن دید | چمن بگذار پنداری وطن دید
فرود آمد ز شاخ سایبان کرد | زمین را قبله گاه آسمان کرد
بطرف چه هنوز آن سرو سیمین | قبا بگشوده بستان بست آیین
چمن با نور شرمش در آورد | برآمد در گلشن چون سایه پرورد
خدا داند که حسن از بیم تابش | ندیده تا بانده روز آفتابش

ضرورت از قبا بستن بند بگشاد   قبا بگشود و یاد در آب بنهاد
با آتش آشنا شد چون بر دو دوش   در آمد آب را آتش در آغوش
فتور از غلطت برد و دوشی چو گل بزم   گدازان شد که از رشک و گر از شرم
بکف چون صیقل از رخ زنگ بزدود   بجای شانه موی از پنجه بگشود
دگر ره ماه من منجلی شد   بآب آینه خور صیقلی شد

رسیدن شیرین بچشمهٔ آب و غسل کردن و دیدن خسرو

سر انگشتم چو پای کلک فرسود   رقم زینگونه زد از شاه مسعود
که چون خسرو ندید آنجا دران بوم   روان شد از ره ارمن سوی روم
ز رفتن چون فلک یکدم نیاسود   بسیر پیشش دل بره مشغول می بود
چو کوهی بر کنار راه دیدی   بقصد صید کبکش دل پریدی
بجیحون کردی بدل آب روان را   زدی آتش بجان مرغابیان را
همی رفتی ز ره دایم بیک سو   گهی در کوه و گاهی بر لب جو
اگر دیدی بجایی چشمه ساری   پسندیدی ولش گر مرغزاری
ز شرم آب آن رخشنده جایی   شده در ظلمت آب زندگانی
ز پیچ ره دمی آسوده گشتی   باین ترتیب ره بیهوده گشتی
بهر گلبن گلی بر شاخ دیدی   صفیر بلبلی ز آنجا شنیدی
دمی در سایهٔ شاخش نشستی   شدی مست و از آنجا رخت بستی

دلش خرم ولی جان در خطر داشت | ز جان بودنش گویا خبر داشت
ز غم شد سکندر بسر راه | ولی در دل نظر میکرد چون شاه
دل خود را ز غم غمگین نمیدید | دو ابروی دل از غم چین نمیدید
دلش کردی بغم با جان گدازی | چو بیغم طفلی اندر سینه بازی
بچشمش چشمه ساری آمد از دور | درخشان آب او چون آتش طور
برو نگذشته باد گرم و سردی | ندیده گرد خود از دور گردی
نهادی باد و گر چشم بیمار | شدی آسوده چشم و سبزه انگار
چمن را ستوی بود آنچنان سطح | که برگ گل فتادی گر بر آن سطح
نمودی در نظر کوه گران سنگ | بسطحش سایه افتادی ز فرسنگ
هوا نشنیده از بیگانگی بوی | زمین را ز آشنائی آب در جوی
شده با همدمان همرنگش صرف | بنا محرم بلب نه گفته حرف
شهنشه را چو نور آتش طور | بچشم چشمه نزدیک آمد از دور
چو دید آن سبزه را بایست مردن | دریغ آمد بزیر پی سپردن
فرود آمد همانجا با غلامان | بروی سبزه تنها شد خرامان
نهادی پا سبک چون باد در راه | سر پنجه نهادی بر زمین شاه
بفرق پنجه بسته آن راه چو | بسر میرفت اگر فرباده می بود
چو دیدی بر زبر آرامگاهی | فرو دیدی بهر زبان چشمش براهی

دران گلشن گلی نادیده نگذاشت / نظر ناگه بر آب چشمه بگماشت
درون چشمه سروی دید از نور / میان آب کوثر آتش طور
گرفتش آینه تن خورشید و رخ ماه / هجوم نور سیدی بر نظرگاه
خور و آئینه و آب و مه نو / بچشم خویشتن در ماند خسرو
دلش چون قصد امعان نظر کرد / قره بر دیدهٔ خود بیشتر کرد
صنم را کار و کاری مشکل افتاد / نظر بر شاه و آتش در دل افتاد
بعریانی و حیرانی همشر / بعینه چون گنهکاران محشر
پناه از آب جست از بی شروهی / درون چشمه ماهش گشت ماهی
بتن از شرم خورشید جهانتاب / پرند نیلگون پوشید از آب
تنش خورشید و آب چشمه‌اش ابر / که دیده آتش که در آتش بود صبر
جهان از تاب شرمش چشم بگداخت / که آب چشمه‌اش کس باز نشناخت
بدل میگفت از شرم جگرتاب / چه بودی خاک اگر می‌بودی این آب
که می‌بودم ز پیشش تا بمحشر / تن بی‌شرم را به خاک بر سر
چنین افتاده شه را دل تپاک / چه سر در آب و ماهی بر سر خاک
ز گستاخی چو سر را منفعل کرد / (تمام شماره ۱۲۰) بصبر ایوب را از خود خجل کرد
دو چشمش دیده را نادیده انگاشت / ز شرم و جهان این چشم سیه داشت
چو باد صبح از آنجا زود بگذشت / دل پر خون بلشکرگاه برگشت

همبر شد بزیر آب بی‌تاب / همین نیلوفری شد در ته آب
چو برگ گل بروی آب افتاد / تو گفتی جان ز شرمش رفته برباد
نظر چون کرد خورشید جهانتاب / ندید آنجا کسی جز عکس در آب
نشانی چون نبود آنجا ز جمشید / سلیمان را پری پنداشت خورشید
ز آب آزرده دل رو در چمن کرد / حذر از چشم عکس خویشتن کرد
پری بنشست بر پشت پری‌زاد / همبر گل شد و گلگون شده باد
ز شاخ انجمن آمد به پرواز / تذروی برده جان از چنگ شهباز
بیکدم اسپش از عالم برآورد / گذشت از عالم انگه سر برآورد
دل شه آنقدر در صبر کوشید / که تا زانو همبر جامه پوشید
روان شد باز سوی چشمه چون باد / چو اشک آن چشمه‌اش از چشم افتاد
در آب و خاکش از دلبر نشان نه / بجز آب حسرتش اندر روان نه

پشیمان شدن مهر از کار و طلب خسرو

بطفلان ماند این چرخ کهن‌سال / نماند یکزمان ثابت بیک حال
بوقت شادمانی غم فزاید / چو دل برغم نهی آن هم نپاید
از آن ماند به تاج و تخت خود شاه / که از کوته‌بینی نیست آگاه
که خواهد داد آن را آخر از دست / وزین خواهد بحسرت رخت بربست

چو خسرو رخت برد از ایران بیرون — دلیری دشمنان را گشت افزون
ز بیداد و ستم پر شد زمانه — خلل در ملک هر مرز کرد خانه
تهی شد کیسه ها خالی خزاین — همی نامی بجا ماند از مداین
بنوعی گرم شد بازار تاراج — که بربودند هر مرز از سر تاج
قوی دستان بغارت پیش رفتند — ز زیر پای هر مرز تخت بردند
بغارت بس که عوغر شد زمانه — نماند است نور هم در چشم خانه
نشست از شومی بیداد خود شاه — بجای تخت زرین بر سر راه
چو نام امن از عالم بر افتاد — بخسرو قاصد هر مرز خبر داد
که وقت صلح شد زین خشم باز آی — چو تختا جم بنور چشم باز آی
بتخت خسروی خالیست جایت — بیارای تاج و تخت من فدایت
چو نور چشم خود را کردم آزار — ستد خود بینم اکنون نیست بیدار
کنم از بیکسی چون قصد جایی — نباشد دستگیرم غیر عصایی
بجای چشم رومی قیصر دارای — به پیش بابو دستم زین سرای
بیارای جان گزین حسرت هلاکم — که بسیاری بدست خود بخاکم
باین خواری شهان را کس مبیناد — دگر روی جهان را کس مبیناد
بزرگ امید هم بنوشته پنهان — که شه رفت و شهی هم میرود هان
نباید خورد نیت در ره دمی آب — بروی تخت باید کردنت خواب

بهشتست گر گلست آنجا سبویش | وگر یاد از حنا آنجا لب جویش
شبی کو را چو خور آفاق باید | ز مغرب تا بمشرق یکشب آید
خبر شد شیر را در ملک شروان | که پای خیر کوته شد ز ایران
در آن کشور صلاح جنگ نگذشت | بکوه و دشت خار و سنگ نگذشت
چو بادش در نظر بی وزن دشمن | دلش کوه و سپاهش کوه آهن
چو سیلی سوی ایران شد شتابان | بیابان کوه و کوه از وی بیابان
بمشرق آمد از مغرب سپاهش | کنار دجله شد آرامگاهش
قوی دستی که زد شد فتنه پاے | تهی کرد از شکوه خسروی جای
نماند از وی بگیتی کس هراسان | بجز بهرام چوبین در خراسان
که هر ضربو محنت دیده از وے | شده ملک کیان شوریده از وے
برای تیغ خصمی بد قوی دست | ز جام پادشاهی مست و بدمست
بآن هم نامه هم قاصد فرستاد | بملک و تیغ هم وعده‌اش داد
نشست آنگه ببزم خسروانی | بدست آورد شاهی در جوانی
ز ملکش نیمه شد وقف ساقی | نصیب یار بد آن نیمه باقی
نکردی جانب لشکر نگاهے | نگرانده در آن هم بعد ماهے

ساختن شیرین قصر را در راه مدائن

عریضی درکجا بر کرد از راه | اگر آید خلیلش به گذرگاه

بود چندانکه ره دور و خطرمند / شود تا خسروش پیش خرسند

نیاسود از سفر خورشید یک ماه / هلالی گشت بدر از دوری شاه

نزدیک مداین چون خبر یافت / که بخت از تخت او هم روی برتافت

بسی بدتش از آن منزل گذشتن / ز روی رفتن و نی بازگشتن

ضرورت شد که سازد بازمانه / کند او قت بگنجیدی گرانه

بدانجا بر کنار راه دیدی / ازو افلاک را در دل شکوهی

بسر سبزی سخن با آسمانش / بدامن سبزه و آب روانش

دلش چون قطب ساکن شد دران کوه / کله سود از شرف بر آسمان کوه

زهر سو بسته بد چون راه امید / بمعماری نشست آنجا چو خورشید

بطرف جو باندک روزگاری / بحکم آباد شد محکم رخپاری

در و قصری بگردون سرکشیده / نظیرش دیده گردون ندیده

شد آن منزل مقام بانوی عصر / تباهش از حوادث گشت آن قصر

وزان پس چون بایران شد قلقش / بایست جهانرا دیده روشن

زچشم ملک و آب و نور رفته / زپای تخت خسرو دور رفته

کشید از دشمنان آزار بسیار / گریزان شد از انسان آخر کار

نبودش غیر آن در سر هوائی / کند ره یابد بنور آنجا سرائی

سوی ارمن روان شد دل بامید / نظر بر قصری افتادش دران کوه

چو بود آن کوه را بسیار دیده — بهر سنگی از و صد ره رسیده
بدل انکار قصر آمد شگفتش — شگفتی بس عجب دامن گرفتش
روان شد چون بسوی قصر شاپور — صنم شاپور را بشناخت از دور
شد از شادی کلاهش کج تبارک — شه و آن قصر را بر خود مبارک
نه نامش بار دیگر زد بدل فال — درونش خواند تا پرسد از و حال
قلم زن راند تا قصر سه جای — نه دل آمد بجا نه بر زمین پای
بآن شادی دلش در راه نو دید — چو چشم روزه داران در شب عید
نهان دیدی چو سوی بانوی عصر — نگنجیدی درون جامه در قصر
دعا را همچو شد پیچیده طومار — در آمد بعد از آن با وی گفتار
که ای آهوی دشت و کبک کهسار — نگشتی چون بدام شیر گرفتار
چو آهو سر بصحرا چون نهادی — کجا شد خسرو اینجا چون فتادی
هزاران شیر آویزان بفتراک — شدی صید که ای صیاد چالاک
که گرد این قصر و این منزل کیست — صنم خندید و دل باز گریست
که من بر دم سر این قصر بر ماه — بامیدش نشستم بر سر راه
ز حال ملک ایرانم خبر ده — جز آنکه از خسرو بیشتر ده
کنون در ملک ایران پادشه کیست — بجز شیرین بدین بخت سیه کیست
بگفت ای قبله صحرا نشینان — ز چشمت آهوان سر در بیابان

شنید چون پیش از این از یاری بخت / برون برده ز طوفان بلا رخت
بعزم دیدنت رفته بشهرود / دلم را تا باین روز این گمان بود
که شه را دیده باشد ناه در راه / غلط کردست ره را شاه یا ماه
کنون برگشته خواهد بود از آنجا / بآنجا میرسد از روز فردا
گرفتم این که شه بسیار دورست / باستقبال او رفتن ضرورست
اگر دارد بوصلش دل شتابت / چه بهتر زانکه باشم در رکابت
ملولست از سفر کردن اگر ماه / بسر خواهد بآنجا آمدن شاه
مراد کار خود تعجیل بهتر / مبادا شه رود از راه دیگر
صنم را دل بشوق نو گرو شد / هوسها تازه و امید نو شد
دلش در آتش امید بسوخت / چو ذره کیسه بر خورشید بدوخت
بگفتش این سخن کوتاه خوبست / سخن کوته سخن در راه خوبست
دو چار شه نشد شاپور در راه / ز راه بیستون بگذشته بد شاه
بپای تخت از خسرو خبر یافت / شه نو آبروی تخت دریافت

رفتن شیرین بکنار چشمه

صباحی از سعادت بسته آیین / چو بخت خسرو از رخسار شیرین
در و دل بر مراد خویش فیروز / بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید بی شب / چو رسم از جام می نوشش لبالب

گذشته در گلستان بزم شب / اثر از شبنم می بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل / بخوابش کرده افسانه بلبل
لبش از می رخش از حسن سیراب / صبوحی کرده گویا در شکرخواب
زده در چشم بندی نرگسش دست / نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار / که دریابد صفائی صبح و گلزار
ز نوشین جام شب در چشم ساقی / اثر از می چو می در شیشه باقی
نمازی گر صراحی شب قضا شد / بوقت صبح ادا کردن ادا شد
چو شد روی زمین گلرنگ از خور / قبای رنگ بر گل تنگ از خور
ز باغ آمد بعزم صید بیرون / چمن شد شاخ گل از نیش گلگون
صنم هر گه شدی در قصر دلگیر / نمودی دفع دلگیری بنخجیر
ز صیدی نو غزالی چون شدی سیر / سخن گفتی بشیر از تیر و شمشیر
چو دست از خون شیر و ببر شستی / چو سروی بر کنار چشمه رستی
دران نخجیرگه بد چشمه ساری / ندیده خاطرش از گل غباری
گل صافیش با خورشید همرنگ / ثوابت ریگ و سیاره در سنگ
شراب آب کوثر شد مثالش / نبوده حاجت می بر کنارش
ز رشک او دل خورشید در تاب / بطرفش شب کسی نادیده در خواب
غبار شب بگردش لب نگشته / ز صد در صد بگردش شب نگشته

جهان چون ذره از نورش سیاهی — همی زد و آنچه وان ور سیاهی
شده نیلوفر آن چشمه خورشید — گل نظاره او عمر جاوید
حیات جاودان یک قطره از وی — باو چون خضر برده نازنین پی
چو دیدی کردی از غم بر دل ریش — برون کردی بر دلش از دل خویش
نباید در کمند آمد ز یک صید — که باشد گردنش شایسته قید
بسی طالع و تقصیر تنجیم — شد آن وحشی غزال از صید دلگیر
دل پژمرده دل را باعث نشر — جهان مستغنی از خورشید تا حشر
ز نور خود فزون نورش تحقیق — دلی ایمن نظر در وی ز تفریق
همش خورشید و هم ذره پدری — شب قدرش نگویم روز قدری
بشبنم رنگ ظلمت شسته از دل — سپیده دل را سفیدی رسته از دل
ز بی صیدی بغم خاطر گرفتار — گرفته صید کمتر جام بسیار
لب از می شست دست از خون آهو — بسوی چشمه گرد از صید گم رو
گواهی داد زلف صید بندش — که خود خواهد فتادن در کمندش
بهر گامی رسانی گشته یک کار — ز تمکین رفته صد سال یک کار
ز عکس رخ لباس ساده زر نفت — ز عارض پور رونق رنگ هر هفت
قبا خورشید گون تن رنگ شحنه — صبح بر رخ ز نگار خویش سپید
جهان نور دیده آینه چه — باین آیین روان شد ها ازین [illegible]

در وصف آراستگی بزم خسرو و آمدن شهروده در پیش او

شبی چون صبح شادی در جوانی | گرفته صبح پیر از سر جوانی
شبی نی روز کز صبح عالم افروز | دمش خورشید و شامش صبح نوروز
پی ظلمت نهفته شب جهان گم | خور از نورش نهان چون از خور انجم
گل دل از نسیم او شکفته | شده بلبلش صبح نخفته
بدلها شادمانی گشته گستاخ | شکفته هر گلی با غنچه بر شاخ
کلف برده ز عکسش از رخ ماه | چو روی یوسف از نورش تن چاه
جهان بی چشم خسرو گشته تاریک | ز بیم آنکه باشد صبح نزدیک
کلاهش کج ولی ساغر بکف راست | ز مطرب نغمه چو ساقی باده میخواست
مطرز جامه دشمن سیاهش | ستاده از سر دولت کلاهش
ز روی هر کس چون باده آمد | ز جام مطربان گاهی شدی
شراب لعل را شد عود کاسه | ز می زاینده رود سر بود کاسه
چو آن می سازگار طبع افتاد | ز شوق آمد دل ساقی بفریاد
موافق کرد باد از خود ساز | دویدش جان طبیب همراه آواز
لبش گشته مسیحا عود را دد | دو عالم را بیک زبان هر دو بستن لب
بکنیسا دل ز رشک بار دم تنگ | فگنده چنگ خود با عود در چنگ
بناخن کرد غم از لوح دل حک | سبق آموخته ز انگشت کوچک

نهادی تا بجای بالش آواز / بهر راهی که رفتی نغمه در ساز
زهر سو عندلیب نغمه پرداز / بدام افتاده از ابریشم ساز
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع و دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده

ملک را هر زمان دل شادمان تر / جوان بخت و ز بختش دل جوان تر
دلش پر شوق و شوقش هر زمان بیش / فلک هم کرده ترک عادت خویش
بترک غم فزائی عزم او جزم / حریص رونق افزائی در آن بزم
چو مجلس شد عیان دوستان گرم / ندیمان زبان شد دشمن شرم
درون آمد مبارک پی ندیمی / ز گلزار سبکروحی نسیمی
شگفته بر رخش گلهای شادی / که با دارین بزم دایم جای شادی
مبارک مقدم شاپور بر شاه / غم عالم نصیب جان بدخواه
چنان پر نور دیدم روی شاپور / که پنداری هم آغوشست با حور
ملک مشتاق او بود از دل و جان / درون آمد بگرد در بفرمان
زمین بوسید از شادی فلک وار / بگرد تخت شه گردید صد بار
سلیمان شد نوازش گر گدا را / که افزودی صفای بزم ما را
دل ناداییم از بهرت غمین بود / چنان دانم که میدانی چنین بود
همه زین سرگذشت افسانه نیست / بگو احوال خود بیگانه نیست

دعائی کرد از اخلاص گلشن — که شد از وی اجابت چشم روشن

که تا تخت شهی جای شهانست — بفرمان جهان داران جهانست

شهان را تا بسر فرمان شه باد — بفرمانش زماهی تا بمه باد

همیشه دولتش هشیار و مست — بجای تیغ دایم جام در دست

کنارش تکیه گاه آرزو باد — حصول آرزو بخت و جو باد

بس آنگه در حال خویشتن سفت — تمامی آنچه گفتم با تو من گفت

وز آن پس عذر تقصیرش خواست — که من در حضر اکنون بی بصر راست

ز دوری شهش دل بیقرار است — تمامی روز و شب در انتظار است

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است — بره بر چشم کاری بس عظیم است

خبر آنجا بشهر دوست از شاه — اگر از مقدم شه می شد آگاه

بمژگان خاک راه شاه میرفت — مبارک باد تاج و تخت میگفت

مبارک باد فال تاج و تخت — عجب صبحی بدامم آورد بخت

نخواهد کرد گر شه عزم نخچیر — ز خود داند نه از شاپور تقصیر

فسونش بس که ره در جان شه کرد — شهنشه جام در کف عزم ره کرد

دل و جام از شراب و شوق لبریز — صبوحی کرد هم بر پشت شبدیز

پری شد دیوزاد باد سیرش — بفرمان چون سلیمان وحش و طیرش

بشهر از صید شه آوازه افتاد — بعالم های و هوی تازه افتاد

زمین بنجنبش از دل سکون برد | گرانباریش از مرکز برون برد
زمین شد راست زیشان توان رفت | زمین گردی شد و بر آسمان رفت
ز هر جانب گرفته پادشاهی | سر راهش بسم او خواهی
زمین بوسش شمرده خود غنیمت | فتاده در رکابش مه ببنت
گرفته راه او خورشید و خاقان | ز قیصر گفته خاور شش نه خاقان
نمایان همچو خسرو بصحرا | جهانش همره اما شاه تنها
هم از اندوه دور و هم ز انبوه | شکار انداز شد در دامن کوه
هنرمندش گفت کردم هوشیاری | اگر اقبال شاهش کرد یاری
بشد آزاد شد چون پای شهباز | بقصد نسر طائر کرد پرواز
زمین و آسمان بر صید شد تنگ | ز خون تازه کوه و دشت گلرنگ
نه آهو نه خلاصی یافت نی مرغ | چو گنجشکش زبون در دست سیمرغ
زبان دل ز صید باز پرداخت | گهی تیرش به آهو عشق می باخت
که آلودی بخون ببر و هم شیر | زدی گاهی طپانچه بر رخ شیر
چو دست آزرده شد از صید بسیار | تنش آسودگی شد طلب گار
روان شد تا چو سرو از چشمه روید | غبار از روی و دست از خون بشوید
چو دولت در رکاب افتاد شاپور | ازو نزدیک بر خسرو ره دور
بهر گامی ز هم داده نشانی | بیان کردی ز حسنش داستانی

چنین تا شد نمایان طرف جوی / فزوده زو چمن را آبروی
پسندید آن چمن را طبع پرویز / بطرف جو فرود آمد ز شبدیز
کشیدند تا سر گردون بارگاهش / مهیا تا شود آسایشگاهش
پی روی گل گرفت آرام جمشید / بفرقش سایبان از سایهٔ بید
بناگه گشت گرد طالع از دشت / که خورشیدش بگرد دشت بگذشت
ز مشرق صبح امیدی بر آمد / نه گردی بلکه خورشیدی بر آمد
نه گردی بلکه ابری بود از نور / درو خورشید پنهان بال مستور
مگر پیراهن یوسف بدان گرد / که نور چشم او گردی ره آورد
ز خاک گردشه یوسف رخ دید / که او یوسف تری کنعانی را نیز دید
تو گفتی از کمال صنع بیچون / نگارستان برست از زمین گلگون
پیاده وخوش خرامش تنگ میدان / بجلوه شاخ گل گلگون بجولان
قرار برقع از جولان برخ کم / ز باد جلوه اندر شاخ گل چم
بطرف جو چو جمعی دید شیرین / عنانش از رکاب آموخت تمکین
ز رستی کج شده در خانهٔ زین / نگهبان کلاهش دست تمکین
خبر تا یابد از احوال آن جمع / بساغر خاستش مشغول شد شمع
بدرنگی در شتابی همعنان شد / باستقبال شاپورش روان شد
عنانگیر صنم چون گشت شاپور / شکرخندی جهان را کرد پرشور

لبش خندان نگاهش در تبسم ... ز رشک خنده شیرین تر تکلم

که ای هر بیشه و کوهت گذرگاه ... پری را برده افسون تو از راه

چو وا دیدی سر بکوه و دشت مارا ... ز جادوئی کنون بس کن خدا را

ترا بینم بهر سو آورم بوی ... پری گویم ترا یا دیو خود گوی

سخن از مدعا بیش از دعا گفت ... در احوال شاهنشه چنین سفت

که نور دیده دارا و جمشید ... که نشناسد سپهر او را ز خورشید

ز اقبال که با حسن دیارست ... بطرف جو سراپا انتظارست

صنم چون نام شاهنشاه بشنید ... پس آنگاهش پیاده در چمن دید

بساقی داد پس جام باده ... ز گلگون شد گل خود رو پیاده

قلمزن پیش پیش خسرو گل ... گریبان پر عبیر از دامن گل

بمژگان برگ گل از راه رفتی ... بهر بلبل رسید می مژده گفتی

همان ماهی که خورشید جهانتاب ... شبش در خواب و روزش دیده در تاب

ز دنبال قلمزن شد روانه ... دلش شمهات عشق غائبانه

ملاک بر عزم استقبال خورشید ... روان شد همچو سرو از سایه بید

شکوهش اکلیل کج زیر افلاک ... نهاده تاج عزت بر سر خاک

سعادت همره و اقبال و پیشش ... زمین در زیر بالیده بر خویش

نگنجیده زمین در جوف گردون ... ز فرق افزوده هر دم خوف گردون

صنم را پای تمکین رفت از جای — کلاه عرش فرسا شد زمین سای

ملک پا بر سر گردون نهاده — بپا چون سایهٔ خورشید افتاده

گره کرده بچالاکی ز افلاک — سر خورشید را بر داشت از خاک

دو عاشق نی غلط گفتم دو معشوق — پی تاراج دلها گشته مخلوق

دو شیر افگن ز عشق افتاده در قید — گهی صیاد هم گشته گهی صید

یکی بر شمع سرو آستین فشانده — یکی خورشید را در خون نشانده

یکی سا رخ ز خوی گلزار گشته — غم در حسن شاهی باز گشته

یکی سا شسته در بندهٔ خویش — دران کم همتی شرمندهٔ خویش

یکی را چشم از شادی پریده — بهم آن هر دو را اندیده دیده

زبان هر دو از شادی گرفته — دل از غم خط آزادی گرفته

بشوق دست یکدیگر گرفتند — که نام از عالم غم بر گرفتند

مهیا کردن خسرو سامان عشرت با پری پیکر فرشته طلعت

صباحی بی صبوحی مست عالم — جهان و هر چه در وی شاد و خرم

گشاده خوش ز صبحی دو لختی — خورد شش لختی و لختی نیکبختی

ملک از بادهٔ نو دولتی مست — دلش را جام عشق تازه در دست

گلش را رونق افزوده ز سنبل — ز رقص از شادمانی بر سرش گل

توانایی که نبود در گزارش — بهار آفرینش را نگارش
بود مستی و شاهی و جوانی — وزآن ناز و نیاز کامرانی
چو صبح صادق از خورشید خود رست — ببوی خویش زد خالی و برخاست
مبارک بود بخشش بهر دیدن — مبارک تر شد از آیینه دیدن
بطرف جوشه تختش فلک سای — نشسته شاه و قیصر بر سر پای
مهیا بهر عیشش جمله اسباب — نهاده جام بر لب پای در آب
چو شیرین زاقبال مساعد — شده ساقی و بر بالیده ساعد
ز شوخی برده بر دامن نقابش — عیان از ابر رحمت آفتابش
خور از جان بندگی کرده به پیشش — بیاض گردنش را آستینش
کنار دامن از موی عنبر آلود — ز زلفش دودمان دل پر از دود
حمایل دل بتازی کرده تاراج — بدل صاحب دلان را کرده محتاج
فکنده سایه بر رخسار مژگان — بمژگان دراز ش ناز نازان
حریفان مست می خورده ز ساقی — نمی ستی ادا تا شد باقی
چو شوق افسرده باده جوشی — قوی شد دست می بر ملک مستی
ملک را باده چشم پر از لطف — زبان مفتاح گنج راز دل شد
هوس مطلق عنان و شوق خودکام — سر مستی بگرفت آرام
گرانی سنگ شد از دیده خورشید — نهور شوش جهان را چشم امید

بجز جامی چنین می چون خوری ها / بود بهتر ازین گر خون خوری ها
چنین بی نقل خوردن باده تا کی / بده بوسه که هم نقلست و هم می
صنم در دست شه زان خوش گرم / گدازان شد گداز رشک گاهم
فتادش تن ز تاب شرم در تب / ز نام بوسه پر تبخاله شد لب
هزاران گل ازان روی عرقناک / شگفت از شوق و غیرت بجبینش
دهان از نام بوسه کرد شیرین / گشاده ابروان دل پر ز چین
گلش در شبنمی غوطه خورده / دهان از شوق بوسه غنچه کرده
لبش یک نی تبسم کرد بشگفت / نهان آری دلش در پرده بنهفت
ز شکرخنده لب را گشت پر شور / نمک را ساخت شیرین پر شکر
لبش شکر بجوش تلخ آمیخت / سخن را آب شرم از چهره میریخت
ز بس شد شرم در کار سخن صرف / گره افتاد در سر رشته حرف
لب شیرین که طرح پاسخ انداخت / بخوزستان شکر از شرم بگداخت
بناز آراست انگشت خویشتن را / بهم آغاز و انجام سخن را
که ای هم خوش گشتی آنچنان مست / که از مستی ندانی ساغر از دست
شوی از صبر مقصود خود / رسی روزی بکام اما نه امروز
تو دانی رسم وصل اما چو من نی / لبم از تست اما سخن نه
چو شد نزدیک کافتد صید در دام / کند تعجیل کار پخته را خام

بهر کاری که بود و صبر باید / کنی تعجیل نیکو بر نیاید
ز دست شه شود تا دستش آزاد / بدستش بوسه با جام می داد
ملک بگرفت شوقش کرد سرمست / ز دستش جام و بوسه بر لبش بست
بجوی بوستان چون شور افگند خسرو / بشیرینی ترش رو شد مه نو
شکر لب ها چو آن چاشنی گوئی / نه دیدن شد چاشنی زان ترش روئی
صنم را از خیالت دیگر آن شب / بشکر خنده شیرین شده لب
ز شکر خنده اش لب در نی آمیخت / نمک تلخی و شکر شور بر آمیخت
ز دست انداز خسرو چون ترش شد / بهم در خشم و نازش بیشتر شد
چو پاس عصمت خود فرض می دید / سپاه ناز خود را عرض می دید
نگه داشت نهان صد ناز در زیر / فره خنجر کشیده غمزه شمشیر
به پیچاپیچ از آن زلف در آتش / بجوش آمد ز غیرت خون نازش
شعاع تیغ نازش مهر بر شد / کمین گاه فره از غمزه پر شد
عتابش تیغ عالمگیر برداشت / ز گردن فتنه را زنجیر برداشت
بگل برگش ز دندان لاله می رست / بخون از دست ناگه بوسه می شست
صنم هم بهر تاب دیده آن شب / ز تشنه بوسه شستی دامن لب
فره فرو دو راشک و خون رعایت / بنشاپور از ملک شد شکایت
گر امشب شه سخن کم فرصتی کرد / مرا بدنام و خود را سستی کرد

نمیدانم که در دل چیست او را / چنین عاجز بجز من کیست او را
مرا خسرو نه طاقت طاق دیدست / بخود یکبارگی مشتاق دیدست
شه معشوق واند خویشتن را / بباید گفت و خندید این سخن را
چو این کار از حساب شرم دورست / سخن بی پرده تر گفتن ضرورست
بآن معبود کس همتا نبیند / همی بیند او را و نه بیند
بدین پیوند او کین زرتشت / که بر حرفش کسی ننهاد انگشت
بعشق پاک وحسن پاک ایمن / بدین پاکی گزین هر دو دست با من
بصبر آموز شدم عاقبت بین / که بی رسم زناشوئی و کابین
اگر جمشید اگر خورشید باشد / ز وصلم تا ابد نومید باشد
قلمزن شد ملامت گر ملک را / بصبر از باد شد رهبر ملک را
که باید موبدان را اندرین / فرستادن باینجا با خسرواین
باندرزش بمهد خویش بردن / بکابین بر شغل وصل خوردن
صنم را گر خسرو عذر خواهی / وز انجا شد بپای تخت شاهی
کر بسیار و مهد و گنج جمشید / بیاراید شبستان را از خورشید

غفلت خسرو از بابت تنگی و تلخی بودن باده رنگین در جام بلورین و قصه سپاه راست کردن بهرام چوبین بقصد قبضه کردن بر آن سرزمین

بسا ملکا که مستی داد از دست / گریزد دولت هشیار از مست

شب مستی همیشه فتنه زاید / نگهبان جهان هشیار باید
جهان گردد خراب از مستی شاه / مباد آنکه بی هشی را زند راه
چو شد از جام دولت مست خسرو / پرستیدی می کهنه شه نو
جهان را کرده گردون شوم تاری / تحسر در وقف و خسرو وقف دیگر
معطل کرده مستی کار گیتی / نخورده غیر می غمخوار گیتی
ملک را عمر در شادی گذشته / جهان را کار از آبادی گذشته
بهر کاری به پی جای گرفته / جهانی داده و جامی گرفته
رعیت خسرو را کی پرستد / که گه شیرین و گاه می پرستد
خرابی شد قوی بنیاد در ملک / ز هر سو شور و شر افتاد در ملک
سپاهی رنج و مطرب گنج می برد / یکی رنج و یکی پا رنج می برد
درم افزون ز قدر هر دو میداد / بمطرب گنج باد آورده میداد
بمستی در جهان خسرو مثل شد / جهانی را بکین مهرش بدل شد
سران ملک را ایام سر گشت / نقش عالمی را ابر گشت
ملک سرگرم عشق و مطرب و جام / بلشکر خسروی افتاد بهرام
بجوشش آمد ز مستی انگه شاه / که دشمن بسته بود از پیش و پس راه
درون خانه پیدا گشته دشمن / شده پیراهنش هم دشمن تن
ملک را اعتماد از بخت برخاست / بقصد پشت زین از تخت برخاست

برون آمد بقصد رزم بهرام ۞ چو خورشیدش بکف هم تیغ و هم جام

ز نزدیکی دشمن چون خبر شد ۞ دو رنگی در سپاهش بیشتر شد

شبی کردند از خسرو کناره ۞ شهنشه ماند چون خور یکسواره

بمغرب شد روان تا جای خورشید ۞ که در پی داشت آنرا صبح امید

رسانیدش بمقصد عزم ثابت ۞ ملک سیاره و دشمن ثوابت

چو قیصر بهر خور زیر پر دید ۞ بخاک خویش عنقا را گذر دید

ز شیرین ملک و مال خویش در پیش ۞ نثارش کرد نقد شاهی خویش

بنای آشتی و نسل خود بست ۞ بخویشی گوهر خود را بیاراست

نکرد از مردمی تقصیر قیصر ۞ ابا همراه کرد او دختر

سپاهی از شمار عقل بیرون ۞ ز موج بحر و ریگ و دشت افزون

سلاح جمله چون خورشید زرین ۞ همه با نیرو و هستی کوه تمکین

ز روم آمد برون همراه خسرو ۞ زمین در جنبش آمد از روارو

بایران شد روان دریای آهن ۞ زمین سیماب شد از موج جوشن

ز گیتی پای راحت گشت کوتاه ۞ سلاح جنگ شد همخوابه شاه

ندیدش روی آسایش بهر تن ۞ سپر بالین و بستر گشت جوشن

زمین را شد گرانباری ز حد بیش ۞ شناور گاو و ماهی در خوی خویش

بر اعدا گشت پیمان کهن نو ۞ سران کردند یکسر میل خسرو

فتاد از زور دست و پای ایام
تزلزل در بنای ملک بهرام

ولی خصم از قوی بازوی دل
به خصم از زعم باشد شد مقابل

دو لشکر دل به مرگ خود نهادند
ز گرد ره به یکدیگر فتادند

بنالیدن در آمد نی زمین
زمین را رفت از جا پای تمکین

خروشی خواست از گیتی شغبناک
که زو شد زهره شیر فلک خاک

خروشی زد چو طبل جوش قیامت
درید و پرده گوش قیامت

ز فیض تیغ گر هر سو علم شد
چراغ راه تا ملک عدم شد

نگشته خاک مستسقی ز خون سیر
نهنگ لجه خون گشته شمشیر

بسان برق و باران در دل میغ
بیکجا آب و آتش جمع در تیغ

ز فیض تابش تیغ درخشان
شده آفاق پر لعل بدخشان

جهان از برق خنجر در گرفته
زمین را نیزه از جا بر گرفته

بت غیرت ستان را کرده لاغر
بجوشش از آتش کین آب خنجر

سنان که ابر و گاهی برق گشته
جهان در آب و آتش غرق گشته

ز بس غیرت نموده بال و پر باز
بجو از جسم کردی تیر پرواز

اجل را چشم روشن تنگ شد
بچشم مرده مهر و ماه کاسته

شده بر مرگ آسان کار دشوار
دو عالم نیم بسمل گشته یکبار

حریفان از می کین گشته سرمست
همه سرگشته خون خویشتن مست

کسی گر جان ز بزم و رزم برده / ز غیرت خون خود چون باده خورده

فتاده کشته چون پشته پشته / هزاران زنده مرده زیر کشته

شده جان عزیزان خوار چون خاک / سر شاهان ز پستی کس بفتراک

چنان سر چشمه سیلاب خون شد / بنای زندگانی سرنگون شد

اجل را آرزو در دل نمانده / پس از کشتن کسی قاتل نمانده

ز تعجیل اجل شخص فنا کیش / فتادی بر سر از قاتل خویش

چو جان مجروح را هیچ آستی نه / بغیر از زرد روی حسرتی نه

مدارای اجل با چشم خون ریزده / که او از زندگی دستی بریده

ز غیرت چهره گلگون کرده خسرو / جراحت تازه و کین کهن نو

ز تیغش خورشید را تیغ [illegible] داده / دو اسپه رخ بجنگ سویش نهاده

سمندش را سعادت کام کام / سوار اسپ چوبین بخت بهرام

چو دید از بخت بهرام سرکش / محیط خویشتن دریای آتش

بخون و خوی چو مرغابی شناور / بر آورده ز تیر حباب

بیک جانب چو صر صر حمله آورد / وزان طوفان بدر بی جان گذر کرد

دل از ایران پشت [illegible] چاک / چو ایران رفت وانجا شد سپه

بجست و جوی شاهی ترک جان کرد / ز آخر سروران سودا نیا کرد

چو سیر ... بدو بهرام از جهان جست / تن چون پیر را تا لبیت شسته

شد از دشمن تهی کرده جهان را | فزوده سر بلندی خسروان را
چکان خون از دم تیغش چو خورشید | به آب تیغ بشسته جای جمشید
بگیتی نام بهمن زنده کرده | ز نو ایرانیان را بنده کرده
ندیده از نکوکاری زمانی | بهر ذره‌ای داده جهانی
جهانی کرده از عفوش هوس جرم | نیاورده بروی هیچکس جرم
برآمد بر فرازش تخت ایران | جهان قربان بر اقبالش اسیرا
ثنا طوس و سپاه روم را خواند | بخسرو زر بدامن گوهر افشاند
نهال آرزوی خلق بر داد | بهر کین از توقع بیشتر داد
بقیصر داد از ایران چند کشور | خراج ملک خاقان نقد بر سر
به بیژن ملک ایران شد مسلم | سلیمان خسرو و بلقیس مریم

فرستادن خسرو شاپور را نزد شیرین

دل جعفر که دریا زو خجل ماند | بدامن چون گهر بر عالم افشاند
مراد او دامن زین حیله انداخت | که چون خسرو زکار ملک پرداخت
گلستان جهان بی خار و خس کرد | دلش فارغ شد و عشقی هوس کرد
فشاند از دیده خون بر یاد شیرین | غمین گشت و جهان را کرد غمگین
چو شاپور از غم خسرو خبر یافت | دل آزاده‌اش را درد دریافت

بزاری گفت کای درخور شادی / بتو نازان سپهر کیقبادی
کدامین نجم دولت را دو غم افگند / که بیخ خرمی از دهر بر کند
نپیچد سر ز فرمانت زمانه / چرا جوید دولت غم بهانه
چه نافرمانی از افلاک دیدی / که از فرمان شادی سر کشیدی
فلک تا آنکه رام کس نبودست / بکام خود بکام کس نبودست
بنیار امید ناکاست بر آید / بشاهی در جهان ناست بر آید
چه کم داری ز کام دل ندانم / که در تحصیل آن جان برفشانم
همه اسباب شادی بود حاصل / مگر از بیغمی غمگین شدست دل
دولت کش غم و خرم ببا ملست / خداوندا که چون خرم بشاه است
بشوقی نو کهن پیوند بادا / بوصل بیکیان خرسند بادا
ملک را دل بدست غم گرو بود / غم از غمخواری شاپورش افزود
ز صد چون مهربانی رفت بیرون / کند نازک دلان را گریه افزون
زمانی در میان عرض حاجت / ندادش گریه مهجوری فرصت
چو خالی شد دلش از گریه خون / غم دیرینه از دل داد بیرون
که میدانم ز نیرنگ نادان / که باید با تو گفتن در نهان
چه حال ای دل ازین دلتنگ بیری / چه در بینی چرا افسانه پرسی
گناهم بر زد اشک خون ازین دست / که میدانم که شیرین در گمان است

که دل یکباره بر مریم نهادست / ز بیم ملک ترک عشق دادست

فرو خوانم بهر شامی فسونگیر / درین مدت هزار افسون دلگیر

که در بابل از آن صد یک ندانند / کند تاثیر اگر بر سنگ خوانند

چه سازم چون بر او دم در نگیرد / دمم چون عیسی بمریم در نگیرد

مرا هم از خود دمی بر آورد / دلیس گفتن ز بانم مو بر آورد

بزاری چاره این بر نشاید / بخواهش ناز معشوقان فزاید

کسی کو چاره زین کاره جوید / شود بیگانه و این راه پوید

فسونی کو بوقت غدر خواهد / جهان خواهد که او از من نداید

نکوکاری چراغ غرب تا شرق / هزاران خسرو دل اخت تا فرق

نمازم تو که خسرو نام دارد / با قبالت جهان را رام دارد

فلک عمر ابدیت کش خداوند شهنشا / جهان چون شد تهی عالم ز بدخواه

چو بخت از دشمن اندیشه نشسته / ز فرخی مبارک باد گشته

نگفتن پیش ازین کار غم نیرزد / چو پیش تو گفتار غم نیرزد

بر آشنایان چو فرموده سوی / ز نا اندیشی این کردن بخوی

ترا با چون نصیحت بایدت کرد / خبر باش چاره ناد است مرد

آوردن شاپور فرهاد را نزد شیرین

ملک تا شد بمریم سست آلود / صنم بیکرد شیرینی سخت آلود

ز غم مریم چنانش کرد دلتنگ | که روی دلکشش بگذاشت از رنگ
گر از غم چاره اندوه جستی | گهی از چشمه گاه از کوه جستی
بهر جانب روان از ناز گشتی | بآنجا تا رسیده باز گشتی
ز هر شغلی چو کردی دست کوتاه | چو خود مشغول بیماری شدی ماه
ز طفلان یک تنی هر زمانش | بشغل تازه کردی هم عنانش
ز طفلی چون شبیهش بود عادت | شدی همراهش بآن هر دم بعادت
بهشتی بود قصر خورشش آن ماه | ز نانقشه انگیخت ناگاه
بسینه تخم این اندیشه کشتش | که باشد جوی شیری در بهشتش
بتقریبات تخم هر کار فرسا [illegible] | هنرمندی که آرد روی هر جای
بآن کز هر نگاری مشتغل بود | بعهد او زمین هم سنگدل بود
بهیچ کرد بیشش از صد هنرمند | سپر از چنگ سنگ خاره افکند
نخستین این غم چو پیغامهای دیگر | در آمد پیکهان شاپورش از در
ضمیر او بغمگین تر ز خسرو | عیان از چهره آثار غم نو
فتادش از غم شیرین بدل چاک | که دیدش بیشتر از خویش غمناک
بآیین ندیمان خسرو [illegible] | زبان بگشاد و بگشود از دلش بند
که آن روز یکه گشتم در [illegible] | غریبم [illegible] گرت زین گونه غمناک
نصیب جان من غمهای ما باد | غلط گفتم نصیب جان شما باد

چرا داری نهان روی نکو را / که هم خود را غمین داری هم او را
برفتی چون بسوی شهر ایران / ترا خود مهربی نگرفته دامان
تو خود دانی که بردی ملک پرویز / چسان شوریده شد از عشق شیرین
چه جای ملک جانش در خطر بود / غم شیرین ز جانش بیشتر بود
تو گویم شه اگر بودی غلامی / تو قطع کردی از شیرین پیامی
سزد پیدا از ان خورشید پرکار / بنامیزد تو بخشودی سزاوار
بدل گفت این سخن نشنیده بهتر / بهم طومار غم پیچیده بهتر
دلم چون نیست حلقش را خریدار / تغافل بهتر از جنگ است صد بار
جوابی با تغافلهای شیرین / بنازش باز داد از روی تمکین
که آن افسانها از یاد هم رفت / کهن بود خرمن و بر باد هم رفت
کنون صد خرمن افسون بیک جو / غم از تلخی این سنگ شد نو
بوقتست اینکه خود آری بنیرنگ / که افسونی کنی در کار این سنگ
ز افسونت دلم نگشود هرگز / ز تو یک مشکلم نگشود هرگز
ز پرکاری آن غارت گر هوش / فسونگر را فسونها شد فراموش
شگفت آمد دلش را زان تغافل / شگفتش رخ چنین از شوق صد گل
با فسون دخانه دست بخواست / که گیتی چو شکل گلشن آراست
بنیزه بدلی ز عقده گرد [illegible] ست / [illegible]

بمن بازست استاد هنرمند | سخن واده هنروارانک گوی یک تنه
تهمتن همتی صاحب شکوهی | اگر بیند دگر بر قصد کوهی
اساسش را ز برق تیشه در دم | فرو ریزد تجلی وار از هم
کند صد کوه و باشد همچنان فرد | جبینش از عرق تا بالش از گرد
دلیش را مشکلی مشکل نیاید | بناخن صد گره زینسان گشاید
عیان نور تجلی از جبینش | ید بیضا نهان در آستینش
اگر خواهد ز تو بنیاد عالم | پریشان سازد او آسیمه از هم
بتی شد هر کجا نقشی رقم کرد | به تیشه دست مانی را قلم کرد
اگر بیند ترا زین گونه دل تنگ | بکشتگان خنده اندازد درین سنگ
دگر داند که هست خاطر فگار | زره بردارد و بر دل نهد بار
ز غمگین دیدنت شد دیده پرخون | کنون رفتم که بر وی خوانم افسون
منش می آرم اما بس عزیزست | بنزد خویشتن هر کس عزیزست
بگیتی هیچ من خوارش حسب کرد | باو باید مراعات ادب کرد
نشاید برد نام سرسریش ✤ | بلطف آوری گر دور از خویشش

رفتن شاپور بطلب فرهاد

چو این قصه بسی نادر شوقش اساس | کز انجا رفتن نی ماند با غم سد

فرو چیند ز شوق اول ابیاتی / که گویی نیست زان خوشتر براتی
در از شست بگشاید به بیداد / سر انجامش ز مجنون تر ز فرهاد
قلمزن هر طرف چون باد بشتافت / زبان بنشست تا فرصتها در یافت
چو دست شاپور هم انوری فرهاد / سخن را رنگ و بوی از دعا داد
با فسون کرد آرایش سخن را / در آید در رگ و پی کوهکن را
اگر این صنعت عبارت نیست گاه / که تا گیتی است ماند از تو نامه
اگر بیدی تیشه زان بر کاکت / که بر سنگ نقش ماند تا به محشر
رسانیدی بجای پایه کار / که شد تا رست پرستش را سزاوار
به رخ آن سنگها کین نقش بسته / هنوز از مهر و دیدن می چکیده
پایان هنر یاد کرده کاری / که بر گیرد از کار شماری
با قبالت عجب کالبست پیش / بگویم تا شوی بیگانه از خویش
فلان چشمه که دیدی بر فلان کوه / اگر گویی تا دست از آنجا پای اندوه
شده آبشخور خورشید و ... / که زو تا خور نباشد فرق ...
غزالی شیر مستی خود سالی / بباغ سرکشی نو رس نهالی
به نزد عاشق بی خود کام خود را / ز جام ناب خود باده بیا ...
ز شیرینیش عیش عالمی تلخ / دهش چون غمزه خورشید بی تلخ
ز استغنا سرافرازش فلک سای / لبش منت نهد بر فرق حلوای

ز طفلی طبع او مایل بشیرست / کنون عمریست کانش در ضمیرست
که در عهد است شبان چون شیر دوشد / چو آب از چشمه شیر از حوض جوشد
ز هفت اقلیم استادان پرکار / کمر بستند در اتمام این کار
اگرچه کوشش بسیار کردند / بعجز آخر همه اقرار کردند
گشاده تا شد دلش زین کار فرخ / بآن نازک دلی تازه هنرمند
زمین شد دوش سر والا ز جیسا / بصد منت قد و ست طلبگار
سخن سازان اثر زین گونه آراست / که از جا کوه کن بخود بر خاست
تقصیر ناز شیرین عمده ز اند فرهاد / دل و جان بیشتر از خود فرستاد

دیدن شیرین فرهاد را مرتبه اول

شبی با ظلمتش عمر ابد ضم / سواد او ز ظلم اقلیم عالم
شبی تاریکتر از موی جانان / بتاریکیش آب خضر پنهان
شبی تاریک ظلمت عین نوشش / سیاهی مردمک آسمان فروش
شبی نورش ز چشم تیره مستور / چو در دل عقل نقش اندرون نور
شبی آبستن خورشید امید / بعینه صورت خسرو جمشید
بظاهر شام و در باطن سحر بود / چو در دل عقل مضمر اندرون بود
چو مردمک دیده اش پر نور روشن / چو سرمه از سوادش چشم روشن
تنعم بار دی خود فارغ ز مهتاب / ز بی شیری چو طفلان بی خور و خواب

ز شرم آن عاشق شبگیر ماهش / زبانه حال تیر سیاهش
ز بیمش بختی گردون عماری / بر آن شب نموده پرده داری
نموده با طلوع آفتابش / فروغ چهره فارغ از نقابش
بعینه چون چراغ چشم افلاک / که از برج حمل گردش فتاک
شده با آن همه تمکین جاهش / چراگاه رمه آرامگاهش
بهمرازان خود گرم ف ـه / ز شاپورش شکایت غائبانه
اگر گه با خبر زانش نیست کاری / گه تمکین ساز دم از انتظاری
ز لب با جستن عرفش از جدائی / که باد آورد بوی آشنائی
جبین آئینه طرز غنچش چو گل گل / مبارک باد گوی شاخ بلبل
نشاطی برد از دل کرد سیما / شکفتن در نظر آن ماه سیما
خبر زان کوهکن همراه شاپور / تتق بسته ز فرقش تا افق نور
ز سیمای رخش پر نور صحرا / بدل شد رنگینیش از دور پیدا
چنانش آشنا چشم دیدار / که گوئی دیده در پیشش صد بار
چه تنها لبس دیدارش نظر را / نظر وقف رخش نظاره گر را
شده مشکل نظر زو برگرفتن / خوشا نظاره اش از سر گرفتن
ز لوح چهره ظاهر گشته رازش / گدائی داده دل بر مهر نازش
چو پیوندند با هم آن دو مهجور / بجائی کوهکن همراه شاپور

قدم میزد در آن هنگام گستاخ
سر دیدش و دید آن تنگ جا گستاخ

توقف فرض شد از رسم دانی
برون برده چو او بعد مکانی

قلمزن پیشتر شد مجد ماشه
فرسی خورده کاری ارزنانه

دعا گو شد ز جان آرام دل را
پرستشگر بت چین و چگل را

زبان بگشاد چون داد دعا داد
گهی بوسه زمین از دور فرهاد

بخوان تا سازیش شیرین بلطف
که با شیرین سخن ارزند لطف

فرستش این سخن با شهد یاده
که این کار از تو میگردد گشاده

صنم گفتا چنانم سقف شمار
که ماهم زیب بار مهر و این کار

بمهر و دست او گر دست نیست
که فرو رنج او سنج لب نیست

بیفشاند اگر انعام دامن
کنم خالی ز گوهر گوش گردن

همین سهم ز خیشم و امیدیست
نه این جا جای حوض و جوی شیرست

بیارش تا ز طرح و طرز این جو
بگویم آنچه باید گفت با او

تنزد یک صنم بر دشن قلمزن
زدش یکبارگی آتش بخرمن

ز شوق آنچه آنجا دیده مه رو
مرا اینجا قلم از دست افتاد

غزالی دید جا در شیر در بست
ولی زان شیر چون بگذشته بست

جمالش در نقاب بی نقابی
رخش گلگون پرندش آفتابی

مهیا چشم مستش دلبری را
خریدار از دل و جان مشتری را

شراب دیده بر فرهاد پیمود / که کار دل شد و جان در خطر بود
بنای طاقتش زیر و زبر شد / خبرتا هی شد او را بیخبر شد
چو کوهی کوهکن افتاد از پای / نماند از تجلی که به جای
بغم دارد دل نمناک عادت / نباشد بیم جان گر شد زیادت
خطر از شوق دارد جان ناشاد / خوشا جانی که رفت از شوق بر باد
پریشان دید چون مه حال فرهاد / بیاری یک گره از زلف بگشاد
ز بوی موی عنبربوی جانان / پس از دیری تن باز آمدش جان
زبانی هر دو را نظاره بدکار / زبان کند و نظر را تیز بازار
چو خود را از عقدهٔ حیرت برآمد / لب لعلش بجان بخشی درآمد
نمک بر ریش ناسور جگر ریخت / ز لب گاهی نمک گاهی شکر ریخت
لب نوشین شدش سرچشمهٔ جان / روان شد ز آتش تر آب حیوان
شکر از خنده دامن دامن افشاند / گهر از لعل خرمن خرمن افشاند
در اندیشه لب یاقوت بخشش / که بیش از کار بخشد دست بخشش
رسانیدش بگردون پایهٔ رحم / بهر دوست گفتش خیر مقدم
پس آنگه از مراد دل سخن گفت / بالماس زبان زینگونه در سفت
که بودم مدتی در جستجویت / مبارک باد بر من دید رویت
چنین سنت شاپور شد دل / که بر ما کرد آسان کار مشکل

ز هم گر گنج باد آورد بر باد | نباشد در خور بازوی فرهاد
سبب شیرین تر از نامش بهانت | نباشد نیم جان گر شد ز یادت
نگردد ضایع ار باید بکف گنج | برای دوستان گر کس برد رنج
ز کین جا طرح جو باید فگندن | تواند گر کسی این کوه کندن
ز بس شمهای کرشن گشت فرسا | سراپا آتش و در کوه افتاد
صنم مشغول کارش کرد و خود رفت | بدل صد کوه بارش کرد و خود رفت
ز لطف خسرو و مشقش بود در کار | ولی سنگی نشد یک موقع افکار
چو سنگ تیشه اش ساپی سپر شد | بقصرش اندکی نزدیکتر شد
نشاطی در گرفت از قرب یک گام | دلش وصلی نهاد آن گام را نام
چو سنگی بر مراد دل شکستی | بدست و تیشه نقش بوسه بستی
چو بود آن سنگ سخت افلاک بنیاد | ز خرق و التیامش خاطر آزاد
برون از حد امکان کرد کاری | مهیا شد بانک روزگاری
چه جوی کهکشان بی دست و جوئی | ندید و روی دریا زانچه جوئی
بآخر تخت سنگی را تهی کرد | که فکر از طول و عرضش کوتهی کرد
رقم زد نقش حوض بر رخ سنگ | که رفت از روی حوض ماه و خور رنگ
سبوی چرخ برده گوی تدبیر | شده حوض فلک زو غرق تشویر
قبای خلعتش خالی فلک سان | زده زد دامن و چاک گریبان

[illegible]

فلک را گر دو دست او چو پرگار | ز شوق آن رقم گردید صد بار
چو شد زان فتنه فارغ شد گریزان | چو دیوی جست از بند سلیمان
ز بهر آنکه باشد آن پری زاد | ز بار فرد منت خاطر آزاد
بکوه بی ستون شد در نه انبوه | پس از ماهی نمود از قله کوه

آغاز داستان شکر

چو در پا بسته صنم از عشق فرهاد | بدست حرف گیران حرفی افتاد
شبی بر بستر راحت نخفتند | که با صد آب و تابش وا نگفتند
چنان گیتی از آن آوازه پر شد | که در گوش صدف هم سنگ در شد
چو مهر جم را فتاد این نکته در دست | در یکتا شهره در گردبست
که گر بیند دلش از رشک سوزی | کند در کار کیشش شاد و فیروزی
شبی شد در شبستان پیش مریم | ز دل برخاست چون شیرین غم
که خدای جهان را چند بر من | جهان زین بیشتر پسندید بر من
کشیدم چند دوری پیش پشت | کز خواهشم جهان شد نیم دوست
ز بد عهدی بگیتی جنگ دارم | ز نامم بیوفائی ننگ دارم
مروت کن در این بزم آشکارا | بهم در کار شیرین کن مدارا
که در راه من از شاهی برآمد | بگفتا ای من و تو من برآمد

بفرما تا بیارندش از آن کوه | کزین افزون ندارد تاب اندوه
پرستاری بود پیش تو برپای | سنجد خدمتگاریت سازد ز سرپای
بچشم مرحمت در وی نظر کن | ازین احسان مرا شرمنده تر کن
بگفت این و ز اشکش دیده تر شد | ز اشک خون کنارش پرگهر شد

طعنه زدن مریم خسرو را

بجوش آمد ز غیرت خون مریم | نه تاب دل بماندش در جگر نم
سراپا گشته شد چون یافت فرصت | که ای شاهنشه ارباب دولت
مرا خوفی عجب در دل گره بود | گره در دل جدا ناگفته به بود
خجل بودم ز خود هم زین بیانش | ضرورت شد که آرم بر زبانش
چرا بر کشته شیرین است آیین | بیالاید زبان از نام شیرین
ز نام او زبان کس چون گشاید | ترا شیفت از زبان خویش باید
اگر از دیده خون ریزد سزاست | که شیرینی بجوئی دیگر آنست
چرا جز من نمی جستی شکر به | نمی آید ترا شیرینت از شکر به
بیا بگذار شیرین را بفرما | اگر کوه از عشق شان آید بفریاد
بگویی نیست پنهان شرح این راز | اگر از کوه پرسی گویدت باز
از آن آتش که آن نادان برافروخت | متاع صبر و آرام ملک سوخت

سپندی شد دلش از بیقراری | که باشد زخم غیرت سخت کاری
دل پرخون برون شد از شبستان | بپا رفت و بسر آمد بایوان
زغیرت تا سحر خون خورد آنشب | سحر مالید خاک از شرم بر لب
ز زخم نیش طعنش در جگر چاک | نه افسون مرهم زخمش نه تریاک
لب پرخنده ساقی و ساغر | غم از دل اندکی چون کرد کمتر
گلستان شد چمنها از گل شوق | درآمد در رگ و پی باده ذوق
بمطرب داد نوبت دست ساقی | برافتاد از میان غمهای باقی
زهر سو عندلیب نغمه پرداز | بدام افتاد از ابریشم ساز
بر آهنگ عجم مطرب نوازن | نوای خون عشاقش بگردن
زده چون در سخن گلرنگ بالوی | سرود پهلوی ابرود پهلوی
غزل گشت عراق نغمه رود | کر یارا گذشته یکباره پدرود
نهادی این غزل بر چنگ افگند | گرفت از پادشه راه نهاوند
سراپا نغمه از قول سپاهان | که اینجا بود هم جای شاهان
بدین گر بسته شد از نسبت | که خاکش جای شیرین عقبان است
شکر ریزد ز جای ما بخسرو در | دریغا نیست زین لذت خبر را
دمی که هم غزل گوئی عراقی | ز تاثیر غزلهای فراقی
نشد لبش در دل غم دیده شاد | شد آن آب رگ نم دیده شاه

ملک را نام شکر زاده شد
بدل رغبت یکی گر بوده صد شد

بصید و می بره مشغول شد شاه
نشد آگه که چون بیهوده شد راه

جهان از شادی خسرو شد شاد
بدین با صفاهان عشرت آباد

چو خورم تازه و شد نگسیه نو
بروی زنده رود از دست خسرو

شده آسوده جان از روی جانان
دل شاه و سپاهش در سپاهان

نوازش کرد روزی باربد را
گرامی از جان گرامی تر جسد را

از آن روزی که بردم نام شکر
دلم در سینه از گرمی شد اخگر

بدل دارم اگر یاری کند بخت
که چون برخیزم امشب از سر تخت

در آیم اندر آن سرو طناز
نهان از دیده چون سرگوش آمد ز

نسیم اندیشه اش پرده درست
که بی شکر ندارد عیش لذت

نگهدار اسبی خود را ز هشیار
ز افسردنی می خود را نگهدار

که باشی رهنمای گمرهی آنگاه
مکن اندیشه را زین راز آگاه

بیرون آمدن خسرو بکرو سر نو و آرایش کردن شکر بیاد طلب خسرو

شبی سرچشمه صد چشمه نور
چراغی چشمش از بی روغنی دور

بآب زر چو خورشید زمین را
گرفته انچنان در زر زمین را

که بهر خشت زرین خور ز افلاک
ندیده جایی و پنهان کرده در خاک

ملک آمد برون از بزم شاهی / چو نور دیده پنهان در سیاهی
بتعجیل و نهان چون نور دیده / بریده راه و با مقصد رسیده
گذرگاه ملک شد بر لب رود / فضای دلگشا چون خور زر اندود
بنا کرده در و عالی بنائی / بجود جوینده گان را رهنمائی
گرو برده ز خورشید جبینش / هم از کوی کریمان دل نشینش
مبارک روی قصری زیب بسته / گشاده رخ در و قفلش شکسته
صنم ترتیب منزل ساز کرده / دل او را بشیر آگاه کرده
نشسته دل نشسته بهر پا / بهم آواز پای رفته از جا
بتاثیر محبت استماعش / سحر خود آگهی کرد از شب شاه پاش
عروسانه قبا زربفت کرده / ز نور خطه بر هفت کرده
ز زیور آنچه بر خود ساز کرده / چو در آئینه دیده باز کرده
گرامی دیده از بس گوهر خویش / ندیده هیچ گوهر خوبتر خویش
بگرد راه شه تا سر نشسته / ز سر تا چشم را صد بار شسته
بتنگ از دست افعی های رازش / زده گاهی گره گه کرده بازش
زده گه نرگسی بر گوشه تاج / غرور آورده بالش ز معراج
گهی رخ را بگوهر داد خویشی / بیاش داده زان گلگونه بیشی
زبانی عاشقش با لعل جنگ / ز روی لعل برده قند قش تنگ

پریشان چون سپند طبعش افتاد / دگر آیینه را از دست بنهاد
نظر بر آیینه چون یار میکرد / بعکس خویشتن صد ناز میکرد
نشسته دیده و دل وقف بر راه / میان شیشه و ساغر که ناگاه
پرستاری برون آمد شتابان / که اینک آمد آن ناخوانده مهمان
رخ شه بر گل از تابیشه باده / کله گه راست گاهی کج نهاده
خجل از قامتش سرو صنوبر / چو یوسف بر رخش خود باز شد در
درون آمد بآن خسرو نشیمن / ز رویش خانه روشن گشت گلشن
بشرم آنکه در پای شه افتد / چو مصرعی که چشمش بر سر افتد
بادل کامش چون قامت شمشاد / صنم صد ره ز پا افتاد و برخاست
بپای شه فتاد آخر بصد جهد / ز پشت پای شه چشمش جبین مهد
ملک را کرد چیت دست [illegible] / نشست از پای بگرفتش در آغوش
زبانی [illegible] / بپایان از خجالت ماه را سر
پس انگشت [illegible] / [illegible] خورشید
نثار شاه را از گوش و گردن / حمیا و انگشت لعل [illegible]
بر افشاند و نبودش چون بجا بند / بصد جان ملک شرمنده بنشست
چو حرف شوق دل ناگفته طی شد / برفع شرم و غم حاجت بمی شد
ملک ساغر بسیر شیشه بر دست / چو پر شد پیش لعل سیمبر داشت

هم از خود و هم این زدست هم
بقربان یار بدانم در آمد
سر و پهلوی باباده شد یار
درین گلشن گلی آمد بدستم
گلی کش شکر و می آب باشد
امید از بخت بیدارم همین بود
با دل نغمه سازش شد ره دل
گل از نزدیک لب جام خوبی بود
غزلگو شد لب عاشق نوازش
زکس نیستم ممنون و منت
سحر بخت بلندم کرد بیدار
چو در دل میل گل چیدن در آمد
فراهم خانه گلزار است هم کوی
نبستم در بروی دولت امشب
که در بر روی باد صبحدم گل
به بندد بر صبا گرد گلستان
صنم را ساز و آواز نست همدست

ز دل شد حسرت جام پیاپی
ز دل یکباره پیچ غم بر آورد
که دیدم نیم شب در خانه گلزار
کرانه دیدنم چو بلبل کرد مستم
زهی حرمان اگر در خواب باشد
دوای درد بسیارم همین بود
صنم را کار دل شد سخت مشکل
به مطرب داد و بگرفت از کفش عود
رگ جان مسیحا تار سازش
بدام آمد بپای خویش دولت
که خوش باشد سحر با نگار
گل خورشید از دامن بر آمد
دهد زین بام گلهای خود روی
بطعنم بر کنگشاید کسی لب
نهند دگر ندهد طعنه بلبل
دهد ارشش گل از چاک گریبان
توانم عالمی را پاسی دل بست

اثر دارد بدل سحر و فسونم
که نقش سنگ کوه بیستونم

بگو با آن پری نزاد از من ای باد
بما خسرو مبارک بر تو فرهاد

ملک حلوای شکر دیده شیرین
گرفته زرده صد مهر شیرین

گرفت از نغمه اش چون گشت سرمست
ز دستش ساز بوسیدش لب و دست

صنم بوسید دست شاه با شرم
چو شکر بوسه را بازار شد گرم

سوال بوسه لب چشم بر راه
هزار آری ز لب تا سینه در راه

نیاسوده هنوز از بوسه با لب
چو گردون بیوفائی کرد از شب

بدل شب بند چندانش قراری
که آید در میان نام کناری

ببزم خسروی شد وعده وصل
که تا باشد بنای وصل بر اصل

ملک آمد ببزم خویشتن شاد
شکر شیرین و خسرو گشت فرهاد

بدوش خسروان در مهدی از زر
بمهدش موبدان همراه یکسر

ببزم شاه مه را برد شاپور
وز و ایوان خسرو گشت پر نور

شکر شمع شبستان ملک شد
چو گیتی زیر فرمان ملک شد

باو هر لحظه شه را ز خلقی نو
وزو هر سبز باغ عیش خسرو

حریف مطرب و ساقی همه جو
ز شه ناصح بجا باقی همه او

بیرون آمدن خسرو از صفاهان بکوه بیستون بنظاره فرهاد

و بزخوردن و مهیا نمودن بکدیگر اسباب آسایش و آرایش

سر آمد فصل گل چون در سپاهان / بگوش شه رسید از نخجواهان

که تابستان نشاید بود انجا / مزاج شه ندارد تاب گرما

درین موسم هوای شهر تبریز / موافق بود با طبع پرویز

بدی زانجا بدجله خوش تا نسیم / بنخجوان بدان عشق با نسیم

ملک هر دم ره شهری گرفتی / زهر خرم زمین بهری گرفتی

بنخچیر گر کردی کسب سبلی / نخورده باده نگذشتی ز آلی

بکوه بیستون افتاد راهش / رسید آنجا بگردون بارگاهش

بعیش آنجا چو روزی چند بگذشت / سپاه آسوده از دربند بگذشت

ملک بر قصد کبک کوهساری / کشوده پر چه شهبازی شکاری

نوای کبک از هر جا شنیدی / ازین پشته بران پشته دویدی

بهر کوهی که بگذشت از نشیبش / فرازش شد برابر با نشیبش

پلنگان در کنام خویش چون شش / بنخچیر از نهیب شمشیرش آغوش

پلنگ و شیر را از تیر و شمشیر / که از بالا فکنده گاه از زیر

زمین تا آسمان پر شد ز کشته / فتاده هر سو پشته پشته

ز کشتن کرد خالی چون گل و دشتش / ز شیران یکسره افگند بیشش

بهر سو چون شبان رفته ز اقبال / پلنگانش دوان چون سگ ز دنبال

گهی میگشت دگه میداد شان اسب
گهی گشته شبان در گاه قصاب

ملال آورد چون مشغولی صید
دل فارغ شدش آزاد ازان قید

گذارش بر کنار جوی افتاد
بطرف او ز پا افتاده فرهاد

چو کوهش سیل غم از پا فکنده
بخاک افتاده نه مرده نه زنده

ز تاثیر وفاداری دد و دام
با و آرام بس بگرفته آرام

ببوی دشمنی آلوده شد باد
رسیدند آهوان برخاست فرهاد

ز حیرت شاه مرکب سوی او تاخت
چو دیده بر رخش انداخت بشناخت

تغافل کرده گفتش کز کجایی
گر از دل دور ز چشم آشنایی دو سه دور

بگفت از کشوری دور از هوسناک
که عشق پاک می روید ازان خاک

بگفتا چون بشهرت نیست ماوا
بگفتا داده عشقم سر بصحرا

بگفتا چیست رسم عشق جستن
بگفتا از غرضها دست شستن

بگفتا پس غرض ز عاشقی چیست
بگفتا عشق عشق و نه دیگر نیست

بگفتا ترک عشقش سوی جانست
بگفتا سود عاشق در زیانست

بگفتا سیر شد جان از غم یار
بگفت این غم بجان جانست بسیار

بگفت آن سرو سرکش سرفرازست
بگفتا دست امیدم درازست

بگفتا سرو و نار و لب نهان
بگفتا دل از آتش هست خواهان

بگفتا خور شده خورد کمند است
بگفتا ذره را همت بلند است

بگفت این کوه اگر خیزد ز بنیاد / ترا هم دل بوصل او شود شاد
بگفت این خود ز امکانست بیرون / بوصل او امیدم گشت افزون
نشش بردارم اما نیست انصاف / زند گرشه ز عشقش بعد از ان لاف
چو حاجت گشت خسرو جوابش / نیاید هیچ پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خارا کی آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
شنیدم که با او بر نیایم / چو زورش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فگند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن برو راه
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندانم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت درآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد سرو آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجا آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت زین شرطم چه باکست / که سنگست اینکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگست چون شاید بریدن / دگر پیدا تعب شاید کشیدن
بتندی گفت آری شرط کردم / دگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند وز دربند دست بگشای / برون رو دست بهر خویش جای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا / ببستی بود آن سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دل خویش / روان شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آن راه آن کرسی نگشت / بر و تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از نهادن آتش انگیز / گزارش کرد شکل ماه شبدیز

به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بر آن صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی

وزان دیده که آمد تیشه پرورد / چه کرد آن پیر زن با آن جوانمرد

ز خاک آهو چه دیدی سوزش خشم / کشیدی یکطرف از دامن چشم

اگرچه دیده بر کان تله بست / به دیده شیرمردی زان توان رست

گهی کوهی پی امداد آن دست / بضرب پنجه شیران شدی پست

همی کندند از جهرش پلنگان / کنار خویشتن با جنگ دندان

چو سه از دیده انسان دید بارسنگ / تو بر دیده چرا پی سنگ داری

بکن کین پیش دندان تیز دارد / بخوردن دیده دل آویز دارد

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ ‌ ‌ ‌ ز صورت کاری دیوار آن سنگ

مشغول کردن خسرو فرهاد را بکندن کوه بیستون

بکوه انداختن یکشاد بازو ‌ ‌ ‌ همی برید سنگی بی ترازو

بالماس مژه یاقوت میسفت ‌ ‌ ‌ ز حال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ار چه داری سنگ خارا ‌ ‌ ‌ جوانمردی کن و شو پاره پاره

ز بهر من چه تیغی روی بخراش ‌ ‌ ‌ به پیش زخم سنگینم سبکباش

وگرنه من بحق جان جانان + ‌ ‌ ‌ که تا آندم که باشد دستم جان

نیاسایم ز آزار با تو + ‌ ‌ ‌ کنم جان در سر پیکار با تو

بحسرت همچو برق آن سنگ سفتی ‌ ‌ ‌ وزین افسانها با خویش گفتی

چو هیچ طاعت باشد ذنب وار ‌ ‌ ‌ ز پس رفتن بسر باید چو پرگار

کجا باشد عروس ز هیچکس ‌ ‌ ‌ ز شب خانه زنندش طبل اپس

عروس تر شدن این است نسبت ‌ ‌ ‌ اگر طبلی زنند از پس عجب نیست

بهر خارش که با آن خاره میکرد ‌ ‌ ‌ یکی پیچ از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام ‌ ‌ ‌ ببریدی کوه بر یاد دلارام

چو کاری در نظر مشکل نمودی ‌ ‌ ‌ ز دست آسانش آن مشکل گشودی

شدی در پای آن صورت فتادی ‌ ‌ ‌ ز درویش عذر دست خویش دادی

بپشت پاش سوی اروی خود را | قوی کردی دل و بازوی خود را
ز وقت صبح تا شب کوه کندی | بشب اندر بیک جانب فگندی
سحر پیش آن بت خاک رفتی | با و از حال زار خویش گفتی
که باز امروز انصافی ندادی | بهر و بیم صد در محنت گشادی
ز تو دارم همی امروز تا شب | نیاسودم دمی امروز تا شب
بزخم خویش تقصیری نکردم | ولی افزوده این اندیشه دردم
که تقصیری ست در سیم مگر باز | که بر ناید ز تحسین از تو آواز
وزان پس خم شده از پا و اندوه | هلال آسا شدی بر قله کوه
نظر کردی بسوی قصر خورشید | دلی پر آرزو با سینه پر امید
چراغی دیده اش را اندر رفته | بصد منزل دل از جانش و رفته
بدل صد کوه اندوهش ز دوری | دلش در سینه شستن ناصبوری
سپید روزی پیشانی نگاری | بجز ناله نبودش هیچ کاری
ز خون دیده سنگ کوه شد گل | نشد خالی هنوز از گریه چون دل
بدرد دل چنان نالید فرهاد | که سنگ از ناله اش آمد بفریاد
ز خون از دیده اش سیلاب رفته | ز یادش نام خورد و خواب رفته
ز غم غمگین دلش در غم گریزان | چو کرد از ضعف تن افتان و خیزان
بجو داده قراری بیقراری | بهر ساعت بکوهی کرد زاری

هلال آسا شده زرد و خمیده
بصد سعی آمدی چشمش دریده

وزان غم چون خودش غمخواره نه
بغیر از صبر کردن چاره نه

غم آن سیلی که رخت بخت برده
دل آن عریان که سیلش رخت برده

دل گردون ز سنگی ناله جسته
ز سنگ آه جام خود شکسته

شده ابری ز دامن لاله زاری
ز جان آماده بهر غم نثاری

ز نام دوست شیرین باشدش کام
فرامش کرده نان و آب را نام

گل حسرت بباغ سینه داغش
حسد برده و خود برده چراغش

تنش مویی ز تخم عشق صد شاخ
چو نی از ناله اش در سینه سوراخ

ز آب دیده در خون غرق گشته
چه جای آب خون از سر گذشته

ز آهش عالمی را یک شرر بس
ز صد در صد نگشته گرد او کس

بویرانی دل زانگونه دل شاد
که دهقانی کند ویرانه آباد

بمرگ از تلخ کامی شد هم آغوش
نگشت اما ز دل شیرین فراموش

دلی خوش گر ز خون جامی فرستد
بدست باد پیغامی فرستد

ز هر ابری که برقی بر دمیدی
بمهر دل در آغوشش کشیدی

ز رنگ مهر او بوده گیایی
ز امید اجابت در دعایی

ز لب هم نام آن دلبر نهفتی
ز تلخی مردی و شیرین نگفتی

بلا گردد چو دل از عشق شد مست
بلای جان بود هر جا دلی هست

غم دل را کند کم گرچه سستی / غم اینجا کرده بهر می پیش دستی
در آن کشور که عشق آتش فروزد / اگر از سنگ باشد دل بسوزد
بیاد قد آن معشوق چالاک / بپای سرو میکردی بسر خاک
بگل گر در از نظاره کردی / چو گل صد جا گریبان پاره کردی
بدل کم دیدی از یکذره زان درد / بیاد تا جان بیشش میکرد ناورد
چو خس در روی آب از راه رفتی / نگشتی اگر از یک ماه رفتی
اگر ماندی بزیر کوه چون موی / نیاوردی ز بارش غم در ابروی
اگر از چاه کردی فرق تا راه / فگندی خویش را دل بسته در چاه
چو تنها جان وش در غم نشستی / اگر صد تنگ غم در هم ببستی
فتادی گر بروی آب یک ماه / نگشتی همچو کاه از خویش آگاه
ز خوابش دیده هرگز نا شده سیر / پی راحت خسک گسترده در زیر
نیاسوده چو شمع از سوز تا روز / ز شوق دل همیشه کار او سوز
ز نیرش رخنها در کاخ کردی / فلک را ناله اش سوراخ کردی
چو مجنون وحشیان گشته بستان / ز دنبالش بیابان در بیابان
شده دام محبت دام و دد گیر / گرفته انس با هم شیر و نخچیر
فتاده شیر و آهو مانده از جای / نه روبه پنجه و نه قوت پای
فزوده مهر از بس هر زمانش / شده وحشی بیابان همزبانش
کهی دل دام و گاهی دانه کردی / به پنجه موی شیران شانه کردی
بگفتش وحشیان دمساز بودند / که ایشان محرم اسرار بودند

غم پاسش دل از شادی جدا کرد / ولی خرم زبید روی رها کرد
چو دل دیوانه در خانه بودش / از آن جان از خرد بیگانه بودش
برید از دشمن و با دوست پیوست / بیکبار از دو عالم دست بربست
دلش را بود آن اندیشه در پیش / که آن بیگانه را سازد چو خویش
زدی کام ار چه با شیخ ناشام / ز مقصود دور گشتی بهر گام
چو دل مرغی و زین رنگین قفس نیست / وز و محروم چون دل هیچ کس نیست
بخواری با پاسش ناچار در ساخت / چه کس قدر گهر داند که نشناخت

برگشتن خسرو از صفاهان و یاد آوردن شیرین از دل و جان

چو خسرو چاک جیب جامه جان / رفو ناکرده برگشت از صفاهان
فتادش شور شیرین باز در سر / نمک سازد جراحت را ز شکر
دو چشمش زنده رودی گشت از خون / کنارش شد دو طرف و دجله جیحون
جراحتهای دل گستر که کرد / اگر چه لعل شکر مرهمی کرد
قلم زن چون بخلوت شد طلبگار / عتاب آلوده روی کرد اظهار
کزین پیشت بقصر آن گل اندام / فرستادم گزید شیرین کم کام
وزان خدمت نکردی هیچ تقصیر / شکایت چون توان کردن ز تقدیر
بدانسان آسانی بود فرمان / جهان بشنو ز نارو کسی یاد

از تاثیر آن پیکان دلدوز / ز دود از دیده ام خون تا بامروز
شدم اکنون که صبرم شد بتاراج / بهر چاره فسون تو محتاج
بقصر سنگ و جان آگند نیست / تو خود دانی و منزل شیر بست
چنان خواهم که اینجا پیر آری / بهر کاسه پر دیگر بیاری
ز سحرش دانه افسون هم آری / بد یوانه پری را رام سازی
قلم زن غرق خجالت زان فسانه / سراپا آب گشته شد روانه
دو چار پیش شد چو طی کرد آن بیابان / بطرف جوی شیر آن آب حیوان
دعا را از نظر اهم داد تا تیر / که در جو آب شربت بادش شیر
چو خون دشمنت خون جگر باد / همچون هر دم سپهرش باد بر باد
چو خون دشمنان باد آنکاران / چو شیر و نعمت بر دستاران
بپیاد ست شم چشم همراهم / باقبالت خلاصی باد ازین غم
همیا چون شد این خونابه اکنون / تو اینجا شیر نوشی و من خون
بجویم تشنه شد خسرو گرفتار / بسیست این بپار اگر ... باد
بیجست تیر من است مد تو / تو هم یکباره کردی ترک خسرو
کنم عیب تو تاکی از تو پنهان / بشیری چون شدی قانع چو طفلان
سخن زین جوی بیش حکم نگفتی / شدی بدنام تر عذری نگفتی
بملک خویشتن دارای ایران / ... شربت بلا ... پایان

نباشد بر تو هم این راز مستور   کرشمه در به کار عیسیم بود معذور
جهان زاده قیصر باز بگرفت   ترا بیهوده دامن باز بگرفت
دگر هرگز زیادی نکردی   وگر زین پیش بیدادی نکردی
برآید گرد عالم نام فرهاد   کزو نام و نشان جایی نماناد
اگرچه بیخبر بودی ز عشقش +   بعالم تهمت آلودی ز عشقش
ز غیرت سنگ را گردد جگر خون   بغیرت شاه و عاشق چون کند جان
ترا باید اگرچه راه دور است   بنزم خسروت رفتن ضروریست
بیان کردن تمام نیک و بد را   وزین تهمت برون آوردن خود را
وزان پس آمدن با قصر خود شاد   وزین محنت فراهم کردن آزاد
صنم گفتا گر رفتن ضروریست   وزان لشکر دلم بی شوق ره بسیار دورست
فلان چشمه چو لشکرگاه سازد   بیا کم کس آگاه سازد
قلمزن صد دعا کرد و برون رفت   که باد آگه نشد زان ره که چون رفت
بخسرو تا لب جو بود مسان   وزان سو شاد گرد آمد به پروانه +
صنم را دید ساز ناز کرده   ز سی غیرت بجام ماه کرده
ز سی گلبرگ ترا غازه داده   بعارض آب و رنگ تازه داده
ز شبنم ماه را خورشید کرده   ز خود خورشید را نومید کرده
گلی از نزهت گلگونش گلستان   شده از رنگ و بویش خانه بستان

بیاد

زخون سیراب چشم و غمزه سرمست | بمژه شسته چون نمالی دست

لبا غمزه گر نه رنگلگونه کرده ن | بیاض دیده هم زانگونه کرده

ستایش کرد بیرون از حسابش | ببوسه شکر کرد آنگه رکابش

بپرسش شاخ گل شد شکر بلبل | فشاند از گرد گلگون بر سرش گل

بماه نو نقیبان هم عنان شد | بتن هر موی از شکرش زبان شد

قلمزن دفتری بگشاد در راه | ز رنگین بذلها شد راه کوتاه

ملک زین مطلع خورشید شد در | هنوز نیش دل نه کرده نیک از بر

باستقبال آن غارتگر هوش | ز جا برخاست شه بگشاده آغوش

گرفتش در بر و نگذاشت کانماه | بکام دل ببوسد خاک درگاه

بدست دل بدست دست آنماه | بجای خود بنشست همراه

حجابی اندر و سو بند زبان بود | بزنگ آینه دلها نهان بود

ملک بر خویشتن خود باده پیمود | که آن صیقل زداید زنگ دل زود

شنیدم هم ز خسرو کرد آزرم | گرفت از دست شه جامی بصد شرم

پیالی باده شیرین گرفتند | رهی در حکم دل بودن گرفتند

سخنان شکوه و شکایت آمدن میان شیرین خسرو رشته الفت ربط یافتن در میان هر دو از سر نو

خوشست از دلبران شیرین کام بودن | نه بهر سرکشان را رام بودن

اگر با سرکشی عذر استوار است / بنای دلبری محکم قرار است
نگه دارند ترکان خطا را / بجو در ای شکر دلربا را
سپهر سرکشی شیرین خود را / کز استغنا زدی بر فرق خود را
بنا سودی دمی از ترک تازی / بجو در آتشش بودی چو خس زی
بجسم پاک تن آن سرو سرفراز / بقتل عاشق داری رخصت ناز
وگر جرمم نبودی در میانه / بپاس دمم آخر بودی چه بهانه
سرشش سرکشی و شد مهربان بود / که از خسرو همه از وی سرگران بود
ز خسرو آنچه خشمش بیفزود جوشش / بدین لوح ضمیرش شسته بود هوشش
زدی چون از کف صبرش عنان رفت / بر آتش بود زو دل از زبان رفت
یکایک می شمرد و تیز می شد / حکایتش عتاب آمیز می شد
که از هم پیچ سخن گاه از شکر شد / سخن زاندازه عادت بدر شد
شهنشه شد بپاسخ گرم گفتار / غرور سرکشی و شاهی بهم یار
گل از شکر شد از فرهاد بشکفت / بیار تو مبارک باد می گفت
جواب تلخ در شیرین اثر کرد / مزاج گرم او را گرم تر کرد
شد از گرمی آن ناخوش فسانه / شرارش اخگر و اخگر زبانه
زخشش پهلو به رنگ ارغوان زد / کمر بربست و دامن بر میان زد
چو شعله سرکشی از سر گرفت / سراپای وجودش در گرفت

بدندان لب بناخن چهره خستی / گهی بر خاستی گاهی نشستی +
ز زلف خویش دست انداز میکرد / گهی پیرهن گره آگه باز میکرد
زبانش هر چه دل فرمود میگفت / سخن میگفت و اشک آلود میگفت
مبادا زشت طبع نازنینش + / همیشه گریه در آستینش +
بالماس خرد لولو همی سفت / میان گریه شیرین بیان میگفت
بنزدم هر کس تا نخوانده آید / رود شیرین شده که چو شیرین شده آید
شب اول این سخنها تا ز سر بست / چو دیدش کنیزی گفتن قد افراشت
بلب آورد ساغر پر ز تلخی / ز جا برجست و در دامانش آویخت
گر از من چه بودای آتشین خوی / تو از انصاف کی می تافتی روی
ز شکر خود سخن آغاز کردی / زبانم را بپاسخ باز کردی
ز مستی و جنون آشفته بودم / تو گفتی تو من بد گفته بودم
غزالی وحشی رم خورده از شیر / برفتن دیر بودش در پس دیر
گرفته نازشش از مه تا بماهی / گه پیدا می عذر و عذر خواهی
چو شد نزدیک کز سعی و چالاک / کشاکشش فکندند دامنش خاک
شهنشه دامنش از دست بگذاشت / شکوه شاهی خود را نگه داشت
رها شد چون ز دست شاه شهباز / بپشت زین گلگون کرد پرواز
شنیدستم که گلگون سبک رو / سبکتر بود در سیر از مه نو +

برین تا داده تمکین آسمانش | نکرده کس سبک هرگز عنانش
نشستی گر برو چابک سواری | نبودی جز فنا ازویش کاری
چو شد تا از لجام سرگران شد | همین روز از کفش مطلق عنان شد
فلک از دست و پایش بند برداشت | بکام خویش گامی چند برداشت
چو گوی خور زبس چابک نهادی | نیاید بر زمین پایش ز شادی
بمقصد همچو رهبر راست میرفت | بتعجیلی که دل میخواست میرفت
رسانیدش بمنزل کز دویدن | ندادی فرصت دنبال دیدن
هم از ره دلبر خورشید پایه | بفرق کوهکن افگند سایه
گرفتش دست و همراه الفتش داد | چو دست خود قوی بازویش داد
شراب آلوده لب را در فشان کرد | سرش از باده گوش از در گران کرد
کرسید از حد گرانی این گران سنگ | ز تقصیر تو دارم با تو صد جنگ
نه پنداری که بر تو تنگ است این | ترا بر راه و ما را بر لبست این
چو آگه گشت مرد کوه فرسای | بآن غایت ز سعی کار فرسای
بخود بست او چو نی صد جا میان بست | لعل بگشاد و از پاسخ زبان بست
جواب هر سخن صد داستان داشت | ولی مهر خموشی بر دهان داشت
اگر گفتی سخن تاخیر می شد | دران خدمت دمی تقصیر می شد
نوازش چون تنش را قوت افزود | ز رنجش گاه راهی در خطر بود

چنان در کار خود شد گرم فرهاد | که شد چون موم پیشش سنگ پولاد
بدامن بیستون هر سنگ کانداخت | تجلی وار برق تیشه اش سوخت
شنیدم تیشه هم طاقت نیاورد | ز ضرب دست او چون شیشه شد خرد
چو شد از پارگی تیشه تهی دست | در آن کاری که بود از پای ننشست
بناخنها سپرد آن کوه اندوه | خلل انداز پی بنیاد آن کوه
بشیرین شد خبر کان آهنین چنگ | بناخن میکند با بیستون جنگ
خرامان سرو را در جلوه آورد | گرفتش دست و صد غمخوارگیش کرد
که دست خود برای ما نگهدار | دمی بنشین رضای ما نگهدار
چو پیشش دید دست از پا ندانست | ز بیهوشی دگر خود را ندانست
چو ساقی باده از طاقت فزون داد | ز پا افتاده هم در پایش افتاد
ز پا بنشست شمشاد قصب پوش | بکلی کرد خسرو را فراموش
نهادش بر سر زانوی خود سر | خوشا گر خفته ماندی تا بمحشر
بمژگان زد صنم بر رخ گلابش | بجوی رفته باز آورد آبش
ز جا برخاست جان از تن رمیده | بدامن مزد دست خویش چیده
بقصد بیستون از نو کمر بست | سمنبر زان زمین رخت سفر بست

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین نزد فرهاد و حیله انگیختن برای مرگ او

دل عاشق بود جاسوس او بس | که آگاه است بی آگاهی کس
ز دل پنهان نماند حال جانان | بصدق دل گواهی میدهد جان
چو ماه آمد برون بزم خسرو | بدل شه را فگند این راز پرتو
که خواهد بیستون شد مشرق خور | چو خورشیدش بدل افتاد آذر
ز دلتنگی بکوه از راز گفتن | چو جاسوسان بخسرو باز گفتن
بدل رازی که شیرین را نهان بود | ببزم شاه نقل مجلس آن بود
بغیرت بر نیاید خسروان بیش | شکستش خار غیرت در جگر نیش
ز هر کس درد خود چندان بپوشد | تمام شب بکار گفت و گو شد
بظاهر کشتنش لایق ندیدند | ز ننگ خون او دامن کشیدند
چنان گفتند پس رفتند از نسو | که باشد خون او در گردن او
یکی گفتا خبر از مرگ شیرین | دهد این فتنه را فی الحال تسکین
پسندید این سخن را طبع پرویز | بسوی بیستون از مهر خونریز
روان شد زان خایی هرزه گوئی | چو خم ناخوانده حاضر شد [illegible]
زبان روسیاه و شوم هر دو | گرو برده ز زاغ و بوم هر دو
بجان کاهی گرو برده نه اند دو | ز شادی کسان مردی نه اند دو
خواص نیشش افعی پیکر [illegible] | چو عقرب با سیاو ر [illegible] را
شب [illegible] مرگ چه بر نهاده تر بادها | [illegible] نخوانده باخشم [illegible]

ز مادر زاده با ابلیس توام / ولی در حیله صد ابلیس در دم
ز عارش دست آلوده بخون گرگ / بخون بی دشمنی لب تشنه چون گرگ
بخلق از خوی بد پیوسته در جنگ / ندیدی گر کسی بر سر زدی سنگ
بیکدم بیستون را بی سپر کرد / بهر سنگی رسید این حرف سر کرد
بیامد تا پرستش گاه فرهاد / بخاک راه نقش سنگ افتاد
که این پاینده شیرین یادگاری / یقین دانم که باقی روزگاری
ز پیش سنگ تو صد بار بهتر / که بر جای تو بگداخت آن زر
تن سیمش اگر از سنگ بودی / ز خون خاکش کجا گلرنگ بودی
بخاک آنجا نهان شد سرو شمشاد / ز سنگ اینجا بگل گشته فرهاد
از آنجا لشکر دارای کوهکن سور / بپا بانگ تیشه کردی کوه پرشور
رسید آوازه آن نوحه بگوشش / اثر در دل نماند از صبر و هوشش
ز دانش از جل تا پیش آن سنگ / جگر بی نم شده رخسار بی رنگ
بگفت ای سیه گر نه جدا است کوه / فلک ز آهنت بر بار اندوه
چو جغد هم ساکن ویرانه خویش / سزاوار مصیبت خانه خویش
اگر می بست خون اندر جگر بست / و گر مطرب نباشد نوحه گر هست
ترا اول بود از درد فریاد / ز بخت بد نیاید همچو فرهاد
بود پس بیستون را ناله من / تو طرح ناله جایی دیگر افکن

جهان زین ناله ام شد دل پراندوه — که رحم آمد مرا بر حال این کوه
بر آهنگی دگر می نال زنهار — که تاثیری ندارد ناله زار
کنون عمریست با من زار نالم — بخاک پای بت رخسار نالم
بزاری پویم این ره صبح تا شام — ز مقصود دور تر رفتم بهر گام
فلک را ناله فرهاد دل سوخت — بیاد آتشش تو این ناله آموخت
بزاری بعد ازین دیگر ننالم — که زین ناله دگرگون گشت حالم
بنالم اما باین زاری دگر نه — باین سوزی جگر خواری دگر نه
فسونگر ناله پرداز است بی سوز — که ای بی تو جهانی در سیه روز
بدرد خسروت دل بود اگر شاد — نکردی رحم بر کار فرهاد
سفر کردست در ایام جوانی — غمت ناخورده زین دنیای فانی
چه دورست اینکه ای شیرین شود تلخ — کز غمم را غرهٔ شادی بود سلخ
اگر خسرو نمرد از غم عجب نیست — که روز کوهکن هم رنگ شب نیست
ز مرگ اکنون توان مشتاق شنیدن — کزین ره می توان بر وی رسیدن
نه پرویزم که مرگ از من کند ننگ — نه فرهادم که جانم باشد از سنگ
نشد همچه شیرین تلخ کامم — دو عالم را بود بس زهر جامم
مکن ای کوهکن این ناله گوش — دگر حرفی شنیدی کن فراموش
بحال خود مرا بگذار و بگذار — چو شیرین مرده ام انکار بگذار

تهی شد کوهکن را قالب از هوش ‌ پر از الماس و سیمابش دل و گوش
بخون اشک و باتش ناله آلود ‌ زبان صبر زنگش بر جبین بگشود
کز ان روزیکه نامت بیوفا شد ‌ به بیرحمی دلت نا آشنا شد
چنین یکباره بیدردی نکردی ‌ بکس این ماجوانمردی نکردی
خزان فصل بهار آمد بباغم ‌ دو چار باد صرصر شد چراغم
گلی هر کس بتاراج خزان رفت ‌ مرا هم بلبل و هم گلستان رفت
ز شاخ دیگران برگی ور افتاد ‌ ز پا افتاد ما را سرو شمشاد
زبان هر شاخ را برگ کهن شد ‌ که بنیاد و گلشن تنها بمن شد
ز طوفان ناخدای تران بدریا ‌ نبا گرم آتش اندر کشتی افتاد
ده تنگی میکند در رفتنم جان ‌ مگر بهجری درین وصل است پنهان
چو بالغ نیست وصلش ای بهجر جان ‌ ده هم جان تا شوم فارغ ز هجران
نفس باقی ز کم بختیست اکنون ‌ بقای جان ز جان بختیست اکنون
بحشر چه توان در رهی منظر کرد ‌ ز نجابت شمر بیان انتخاک برکرد
مرا زو بیشتر بایست مردن ‌ بحشر انتظار وصل بردن
گردار دانچنین جان سختی باد ‌ گر شیرین بیشتر بمیر درین فرهاد
گواهی میدهد دل از طپیدن ‌ گر بهجری در عدم خواهد کشیدن
بوصل آخر چه زین ره میرسد دل ‌ نباشد رو بزینی مانع هجر

بشو دارم سپهرا حاجتی نو | که چون باد آن تخت بخشی بخسرو

کنون خیز این تخم دامن بگیرد | که چون من در غم او کس نمیرد

پدر دوستی دشمن مسوزاد | درین آتش کسی چون من مسوزاد

نخست از نام شیرین شاد گردد | ز نقشش سر ببیش آنگه قبله گردد

بزیر مرکب جان را عنان اوست | بزیر پای نقشش در بستان اوست

در بیان صفت مردن فرهاد کوهکن در عشق شیرین و فریاد از فرهاد کشش گردون گذر کردن

چو نقش جان جدا شد از فرهاد | بجا ماند پاک خویشتن داد

بیفشاند آستین بر جان شیرین | بدامن دید گردی نه چنین چنین

خبر کردند شیرین را که خسرو | بعالم کرد رسم عاشقی نو

بهر دل چو باکس بر نیاید | حدیث مردن و کشتن سر آید

بمیزان محبت بود کم سنگ | چو مهرش را اسیر افتاد از جنگ

بعزم جنگ آن افتاد بر خاست | بکار عشق از شادی بر خواست

بسنگ اولش افکند و جنگ | در آن تدبیرش آمد تیر بر سنگ

بآخر گشت آن ناصر بالش + | نه تیغ کوه از تیغ زبانش +

چو آگه شد ز مرگ شه خویش | غمی بیش آمدش از مرگ خویش

روان شد خون جسم بست رفته | وفاداری چنین از دست رفته

به بالین خسروی مرده بیکس / نگشتی حاصل از عشرت ورا بس
نهانی دست قاتلش کنده از جا / ز دست او نه آن شه افتاده از پا
نجاکش بستر و از سنگ بالین / تنی کشته ز بی‌جایی به بالین
به رسم مهربانان نوحه سر کرد / فغان تا آسمانش نیز برکرد
وفادارانه پیش آن وفادار / ز پا افتاد و نالید چندان زار
که کوه بیستون از مرگ فرهاد / شنیدی های شیرین رفته از یاد
به اشک خون شهید عشق را شست / ز گلنار سر آن خود کفن جست
چو لعلش کرد پنهان و دل تنگ / بقصر آمد بجست خویش و چنگ

در ماتم فرهاد بودن شیرین و گم کردن جمله مخزن

از آن زخمی که شیرین بر جگر خورد / بحکم غیرت استغنا ز جان برد
چنان فارغ ز شاهنشاه بنشست / که بر روی خیالش نیز در بست
ز در راند وفای خانگی را / پرستش بو شده بیگانگی را
همه اسباب حسنش ماند بیکار / ز مستیش نرگس افتاد بیمار
نه دل دادن نه دل بردن مسابش / بدل از جمله طبع او ستادش
ز گیسو سلسله بر باد رفته / لبش را ادا از یاد رفته
نمی گشتی بگرد خاطر خویش / چو خالی و بدی از خسرو دل ریش

چه باک از بحر اگر غرق غم شد | نگیرد آفتاب از ذره کم شد
شراری گر نگیرد دود دل بمیرد | غباری دامن آتش نگیرد
شهابی کم اگر ز افلاک گردد | گریبان فلک کی چاک گردد
همان بهتر که دل خرسند دارد | کمان را ماه با خم چند دارد
کنون شد آنچه شد شیرین بجا داد | وفا با خسروش آیین بنا داد
چو فارغ شد دبیر از شرح این راز | چو مرغ قاصدش آمد به پرواز
به تقبیلش رسانید از سلیمان | صنم بر داشت مهرش چون نگین‌دان
نه نامه بلکه آب خضر آلود | کشیده پرده بر آتش ز دود
نه نامه بلکه باغی بود منقش | ورقش از رنگ درد کار نقشا
ز هر سطرش بخود پیچید چون مار | ز هر نقطه به داغی شد گرفتار
ز نور نامه‌اش در پای جگر رفت | به درگاه دعاهای سحر رفت
ورش یکباره شد بر حلق بسته | ز دست انداز خسرو دل شکسته
ز کف داده عنان صبر آن | نشانده یاربی بر هر سحرگاه
به شغل صبح از پاکی در افتاد | بنای صبر کلی بر افتاد
بقصد هر دو از همت کمر بست | بآخر هم ز همت طرف بربست

جواب نامه خسرو از شیرین

ز مقصود ... کند است / ... بلند است
... گشت همدوش / که کام دل نشد نقش بر آغوش
شه داران ... عشق محرم / ... شکوه ... [illegible]
... شد از ... خاطر / نکردی هیچ ... [illegible]
... روی دل ... / ز شکر ... نفس ...
... نگند آتش ... / گدازان گشت چون شمع ...
چنان شد ناتوان از ضعف تن گل / که ... گرانی کرد ...
چنان از ضعف گل بر بستر افتاد / که ... [illegible]
زمین بر سر گرانی کرد ... / ... [illegible]
... غیرت از گل رنگ ... / که شد آب ...
... شاه پیراهن دریده / ... باد بر دامن ...
... پس از ... / ... [illegible]
بیکبار از چنان منصوبه یافت / ... [illegible]
سخن ... دانائی ... / که شیرین کرد آن ...
... کوهکن ... نکرد / اگر شیرین ...
چو شد ... افتاد آن ... / ... [illegible]
... شکر ... / ... [illegible]

قلم زن چون ز جا برداشت خامه | افسر آتش عنبرین کرد نامه
بنام آنکه خسرو بندهٔ اوست | ز هر کس بیشتر شرمندهٔ اوست
خداوندی که لطفش را عدد نیست | خداوندیش محتاج مدد نیست
نخواهد تاج و بخشد تخت با تاج | بحکم او کرم محتاج محتاج
وجود جمله فرع هستی او | همه محکوم مطلق هستی او
بهر ساعت دگرگون سازد احوال | نماند غیر ذات او بیک حال
گهی لوح دل از غم ساده سازد | ز لطف اسباب عیش آماده سازد
کند گه قهر بانی ذو الجلالی | کنار و دامن از مقصود خالی
گهی با غم بشوراند دل و دور | زند گه با غمی بر قلب صد سور
حدوث ممکن و تغییر حادث | زوال شادی و غم راست باعث
نباشد محرم اسرار او عقل | قوی نا چیز و دور از کار او عقل
چو در تقدیر ممکن نیست تدبیر | بتدبیر او رضا رفتن چه تقدیر
شهنشاهی که قانون شهی اوست | چو آنگه گنج آگهی اوست
دو روزی گر فلک نوعی دگر گشت | ز هنجار قدیم خویش برگشت
خلاف رای شه در دل در آورد | ز نادانی بطغیان سر بر آورد
دو دلبر را بیک ره قصد جان کرد | ملک را بیدل و بی دلستان کرد
سلب خورشید را همرنگ شب شد | جهان از کار خسرو در عجب شد

گریبان را بدامن چاک افگند | کلاه خسروی در خاک افگند
بحکم مملکت خار خلل زد | بهر یکی پیش دشمن مثل زد
شنیدم ترک رسم خسروان کرد | ز جوی دیده سیل خون روان کرد
شهان جز را استغنا نزیبد | جگرگ عالمی از جا بر فتند
ندیدانم شهنشه را چه افتاد | که از ایشان اختیار دل بکف داد
نباشد شاه هم چندان وفادار | که گوید کس وفا فرمودش انکار
شمارد مهر گر زن خسروی را | بس ست ای بیوفا این چاپلوسی
چه شد گر نخل مریم را شکستند | به آفاقت چو عیسی می پرستند
تهی در خورد آغوش از نباشد | ز خاقان چو اگر قیصر نباشد
و شکر گر دل شه میکند یاد | نه خاک اصفهان رفتست بر باد
چو داری مصر و خوزستان بفرمان | چه شد گر نیست شکر در سپاهان
بهر کشور چو شکر شد شکر خای | بیابی پای کوبان بر سر پای
بجز زیران غزالان غزلخوان | صفاهان گر نباشد یزد و کاشان
گمان کرده است جای دلبر نو | که دامی اندر وفا گسترده سر نو
بجا آورد چون رسم وفا را | دهد صبری خدا این صبر ما را
ز دستش دلبری گر رفت بیرون | یکی را صد عوض باید ز گردون
بنکامی بر ز باشد ستر سر باد | دلش افزون ازین هم بوالهوس باد

دمادم بود خویشش ساهر گرشمی یاد / اگر گویم آن خنده‌هاش با شیرین باید
بپاهم چو شد آن نقشش نه پیدا / زرد و آه خون از دل هویدا
رخ عنداش چون تازه غازه / بهر جلوه‌اش نهان صد رنگ تازه
نخورده او دست بر نگارش / سزای او نهان اندر نگارش
شده کنجی زیاد افسر ای تا سر / قیامت کرده سر پا دوش خاص
کهی بگریست خسرو گاه خندید / جهانا تا مرز آن حال خود دید

بیان شب ششم و سیاهی او چه الم

شبی از آغاز چون کحل سیه بخت / خور از زاری در و آلوده تخت
شبی چون شیر از ظلمتش ماه / فلک سرگشته و سیاره گمراه
شبی گرد ونشی گرد نومید / ز پا در دامن افشمع خورشید
سیه چون خال بر روی فلک ماه / فتاده یوسف خورشید در چاه
شده درپای فیراین نیلگون خم / سیه چون مردمک در دیده انجم
نبرده لی بدل از ظلمتش راه / ز چشم مردمکش دیده روی آگاه
سکندر ظلمت از آن عمر ابد یافت / که آب زندگی در کام خود یافت
کشیده دست ظلمت سیلی / ز ظلمت کرده روی ماه نیلی
کشیده دیده خورشید را میل / فلک از ظلم ظلمت جامه در نیل

گرفته انس با ظلمت خلایق / بدو در شمع صد پروانه عاشق
چنان ظلمت لب به داد پایه / که خور مانده بزیر سنگ سایه
خروش صبح و صبا هر دو مرده / شده خفاشش ضمیر مرغی شمرده
دران ظلمت فلک چون پای بنهاد / دو یکتای خور از دستش افتاد
بجنبش همرهی شد عمر درازش / نیاید با هزاران دیده بازش
ز دود شب جهان از صبح نومید / سیه چون خشت گلخن جرم خورشید
چنان شد گنبد افلاک پر دود / که شد راه نفس بر خلق مسدود
ز بس شد ز آتش دودش جهان تف / سپیدی گشت در جوف صدف
جهان بسته ظلمت عهد جاوید / صنم از جان چو شب از صبح نومید
گهی با شب گهی با بخت در جنگ / بنالیدن در آمد با دل تنگ
که گویا زاغ شب را پر بریدند / خروس صبحگه را سر بریدند
گر از آواز پروانی آتش نیست / چه شب روز قیامت اینقدر نیست
شب عمرم سحرگه سر نیاید / دهم دردی ازو چون بر نیاید
امید از وصل خورشیدم بر افتاد / که دیدارش بروز محشر افتاد
ندارد اژدها را این سیه فرق / نه از مار سیه غرقست تا برق
چرا زد طبل خاموشی لب گوش / زبان را در گره چون بست خاموش
چراغ خاک سیه کرد ابر شب / نشد اسب روز بیدار و مگر شب

چرا ای شب برسم و عادت خویش   سحر دنبالی نداری شام در پیش
نداند زنده شد از شب نماند   گر روزی بیش از آن که داری باید
تو بی روز قیامت هم ندارد   شبم را از قیامت کم ندارد
چه آمد ای سیه رو نیست امشب   زبانی گفتنت چون بسته شد لب
چه شد امشب که فریادی نکردی   سحر شد از چه فریادی نکردی
گر بعد از چنین تقصیری امشب   بگو بر سر زنم تکبیری امشب
نمیدانم چه تا بر جا نشینی تو   اگر روز قیامت باشی تو
نبردی صبحدم جان از نهیبت   اگر امشب نبودی روز قیامت
ز ظلم شب چنان یارب بر آورد   که دود از دودمان شب بر آورد
چنان آهش بدلها کرد تاثیر   که شب تعجیل کرد و صبح شبگیر
گل امید را گلزار صبح است   گنه را وقت استغفار صبح است
گل و بلبل همه خورشید صبحند   شب غم زنده بر امید صبحند
بروز تیره شبهای امید   کند آه سحرگه کار خورشید
برآرد مهر چون گسترده دامان   تمنا تا سحر از یک گریبان
شب فرقت نه زاری کرد لیلا   بصد محنت بروز آورد شب را
شکفت از باد آهش چون گل صبح   گرو در ناله برد از بلبل صبح
سر از برقع فشانده گیسو از بند   گریبان را بدامن کرده پیوند

بزاری خاک عنبربوی مشکو / بگیسو رفته و با سیده بر او
ز دلتنگی دعا آغاز کرده / دعای را اجابت باز کرده
که ای خواری بدرگاه تو عزت / ز خاک درگهت از دیده منت
قبای نور خور را از تو بر دوش / ز فرمانت بشب ظلمت هم آغوش
نقی بر کرم ثابت ز خورشید / نه شب را کرده چهره از نور نومید
نداند عقل شکر ما جرا را / به چون نیست ره چون و چرا را
ز عصیان ملک نعمت را خلل نیست / عنایت وقف پاداش عمل نیست
تمنا یکدو جان باشد از تو / معاذ الله که پنهان باشد از تو
نصیبم چون ز جانان بی‌نصیبیست / مرا صبح وطن شام غریبیست
بود از چهره صبحم نمایان / فروغ ظلمت شام غریبان
بمحتاجان تلخ از بهت تو بنگر / بمشتاقان دائم چشم بر در
بجانهایی که در قالب نیاسود / بلبهایی که از یارب نیاسود
بافغانی که از لب بر نیاید / بامیدی که در دل نیاید
بخوناب جگرهایی که بکشود / بآتشخانه دلهای پردود
به بی‌صبری دل برباد داده / بشوقی در پی جانان افتاده
بسختی رشته طوفان کشیده / بنار حسرت تاراج دیده
بچاک جیب جان از تیغ مرگ / بظلم باد صرصر رنگ برگ

شکوهی بر شفاعت جسته پیشی ‌ ‌ شری با عقوبت کرده خویشی

بمحرومی شده درمانده جان ‌ ‌ بمشتاقان اجل در هجر جانان

ز زخمی کارش از مرهم گذشته ‌ ‌ بمهری جمله در ماتم گذشته

بجان بخشی مرغ نیم بسمل ‌ ‌ بخون گرمی ز زخم تازه دل

به بی تابی بسی از زخم خورده ‌ ‌ بمرغ در شکنج دام مرده

بپروازی دل مرغی گرفتار ‌ ‌ بدردی تا قیامت با دلش کار

کز نیشم بیشتر نومید مگذار ‌ ‌ درین نومیدیم جاوید مگذار

برآورده آتش هجران ز دلم دود ‌ ‌ بمقصودم رسان یا زین مقصود

دلی دارم بصد محنت گرفتار ‌ ‌ بدردی تا قیامت با دلش کار

زبان با الامان آورده اقرار ‌ ‌ دلی با یکجهان زنهار زنهار

چو میدانم ترا دانندهٔ راز ‌ ‌ زبان گو در دهن از شرم مگذار

ازین آتش که عشقش در دل افروخت ‌ ‌ زبان از شرم و دل در آرزو سوخت

چو خواهش را بدل افزایش از تست ‌ ‌ تو میدانی کنون بخشایش از تست

زبس شیرین بزاری ناله گرد کرد ‌ ‌ سرایت تا محبت عهد نو کرد

دعا را شد قوی بازو بتأثیر ‌ ‌ کشان آورد خسرو را بنخچیر

بیان عاشقی و شوق شیرین

جهان را تا شهنشاه عجم داشت / بشش بی خنده گیتی یاد غم داشت
همه گفتی دل خود کام کرده / هوس را عشقبازی نام کرده
براه عاشقی ننهاده گامی / ز شوق لب شیرین مانده نامی
دلش گر دست او کامی نبست / بناگر رفت بازی بازی از دست
کجا خسرو کجا عشق و چه فرهاد / بیکبار این چنین کارش افتاد
غمی کاندک نماید همگنان را / بود بسیار غم نادیده کان را
ز غیرت آتشی شد در سر یاد / همه بر خرمن شاپورش افتاد
گرامی هر فتنه را بنیاد از تو / هلاک خسرو و فرهاد از تو
باین غمها مرا رهبر توئی تو / سر این فتنها یکسر توئی تو
چه شد گر حسن بیش از بیش داری / دل بیگانه روی خویش داری
بدیدن گر چه لب نیکوست خویش / نیرزد دیدن رویش بخود پیش
چو از اندازه بیرون شد عتابش / زبان بگشاد دانا در جوابش
که حرف گفتنی در دل نهان ست / شکوه خسروی بند زبان ست
بگستاخی گفتار خواهم / اگر رخصت دهی زنهار خواهم
ملک بگشود لب زنهار دادش / خموشی رخصت گفتار دادش
ز عادت اول عبادت پیش رو کرد / دعائی در عبارت های نو کرد
که خوش در خورد شهنشاه عجم را / باستحقاق وارث ملک جم را

همیشه شاد و شاهی جوان باش | بملک خوشدلی صاحبقران باش

دعاگو او اگرچه این دعا را | که خشم از دل برون شد پادشا را

میان خسرو خشم و عتابش | حصاری شد دعای مستجابش

ببند افسون زبان گل فروبست | خموشش بلبل شد و بر شاخ بنشست

که شاها مرد ما دانم که مستست | دگر خاموش بودن بیجا نیست

بشیرین دارد دلی من گناهی | اگر دانی دگرنه پادشاهی

گناه از تو و زان پس خانهٔ تو | عجب می‌آیدم افسانهٔ تو

چنان دانی از کف کی دهد کس | بجز شاهی چه نام آن نهد کس

چه دانم تا چه مایه جادوی کرد | که آخر بر سر انصافش آورد

نهاد انصاف بر کف جام هوشش | بجوشیدن درآمد خون گرمش

سوی بالا چنان گم گشته گاهش | که پیش افگند سر بر کلاهش

دلش در فکر عذر آن نازنین را | زبانش عذرخواه استاد چین را

که ای دست و زبانت هر دو جادو | زبانت خوش و زان خوشتر لبی خو

دلت را در هنر آئینه صافی | که از دست و زبان هوشکافی

برو صد جادوی از تو درآموز | بیاد جمله خسرو درآموز

که لوح خاطرش از نقش شاد است | بجادوئی سرکارش فتاد است

که صد در رشته خشمش و شکر نوشت | کتاب سحر بابل را الف آب

دگر باره سر جادو زبانان
دعا کردش بر سم مهربانان

گرامی چشم بد از خوی خوشت دور
بلا گردان انصافت انوشاپور

نگوید کس که این نیکی تو
بلا دور از بدل نزد سپکی تو

نه دو باید درین کار از قدم خواست
ز پای خویش عذر آن قدم خواست

ز مشتاقی بود شیرین چنان خوار
که از رفتن بگویدش کس کند عار

ملک را لیس که شوق از جا بر آورد
بکف ساغر بجر کیب با در آورد

فهمانیش انوشاپور بخسرو و نزد شیرین رفتن بسعی قلم و همراه شدن لشکر و خدم

عجب از لیست راه دور امید
بیابان کی رسد بی شوق جاوید

ره دوری چو گیرد پیش همت
بر شوقی اگر باشد چه دولت

چو شد از سعی آن صورتگر چین
شهنشه آفتاب مشرق زمین

جنیبت را ز ایوان چین برون ساز
ز شوقش یکیکی را بشیر خواند

که طبعم را ملال از کنج کاخ است
دلم لیس تنگ و صحرا لیس فراخ است

بجو خنگه و در از گرد سی
کنار کهن دامان کو

مدار از کوه و دامن دست کوتاه
مباش اندیشه مند از دوری راه

که هر جا خیمه کرده اند شاها کم
بکوهستان بود البته خاکم

بصحرا افتخار نسل کاوس
شکاری طرح کرد از بهر ناموس

ز هر منزل بتقصیری گذر کرد
بهانه جستن صید دگر کرد

چنین تا بیستون نمود از دور — روان شد پیشتر از شاه شاپور
چنین تا شد نمایان قصر آن ماه — صنم آگه شد از سرهنگی شاه
نیاز و ناز را شد گرم بازار — به پیش کار دلها گشت دشوار
ز تاثیر شراب بیغش شوق — سپندی گشت دل بر آتش شوق
نیاسودی دمی چشم از پریدن — گرفت آرام دلها تا طپیدن

رسیدن خسرو بقصر دلگاه شیرین
و در اندیشه افتادن آن نازنین

چو دولت رو بشاهی آرد آنجا — مه از دامن برآوردش سر از جیب
بر دوش کمند از زلف یارش — بر از خورشید و مه گرد کنارش
غزال دشت و کبک کوهساری — شکار انداز شیران شکاری
فروغ آموز شمع آتش طور — عبیر آمیز چین طره حور
بهار خرم و باغ دل افروز — نشاط آموز روز عید و نوروز
از آن مشکل که ناگه روی نمود — بدل تا صبحدم در شورش بود
که آمد بر در اینک پادشاهی — نمی بینم درین اندیشه راهی
ورش بندم شکوه خسروی هست — بقفل اندازیش دست قوی هست
بر دون آییم ندانم آخر کار — ورمی خواهم نگهبان تر ز دیوار
گهی شوقش روان بردی بدرگاه — شدی دور آگه شدی در نیمه راه

ملامت کرده خود را باز گشتی ... نشستی و سراپا ناز گشتی
دمدم گاهی با ستقبال گفتی ... هزاران نی دل با دنبال گفتی
صواب آن دید آخر بانوی عصر ... که بگشاید بروی خسته در قصر
به آئین کنیزان سرائی ... نگه دارد شکوه بادشائی
شهنشه را پرستار نو پسند ... رعیت باشد و خسرو پسند
ز در رانده وفائی خانگی را ... پرستش کرد و بیگانگی را
بیام قصر از شب تا سحرگاه ... دلش در فکر و چشمش بود در راه
چو مهر دیده پرستمره آورد ... صبا از گرد لشکر توتیا برد
ز مشرق صبح امیدی برآمد ... نگردی بلکه خورشیدی برآمد
گهر آموده فرق انداز آن ماه ... سپاهی انداز گسترده در راه
ستم را بود باغی بر لب جوی ... برونق برده از خلد برین گوی
درخت گاهی از زر شد مهیا ... ز گوهر گشته خالی کان دریا
تتق بسته فراز خرگه زر ... سیه چتری ز عود و عود و عنبر
بباغ آمد گل خود رو پیاده ... گره ها در دل دایه گشاده
عنان گیر ملک شد بر در باغ ... رخش چون لاله اما دل پر از داغ
ملک را دیده از خورشید پر نور ... زبان از شکر دل ناامید پر نور
فرود آمد بروی فرش زربفت ... عروس ملک گیتی کرده هر هفت

نثار مقدمش چندان گهر شد — که گوهر همنشین تاج زر شد
فلک در ماند در گرداب گوهر — ز بس یکدشت بار آسیب گوهر
چو گنج از خواهش او کوتهی کرد — ز گوهر گوش گردون هم تهی کرد
ز آداب پرستاری شکرلب — سر موئی فرو نگذاشت تا شب
شبستانی بشب آراست از نو — که در لطافت چو حیران گشت خسرو
چو فارغ شد ز رسم میزبانی — بجا آورد چند رسم دانی
هجوم آورد بر دل نازنازش — بقصر خود کشان آورد بازش
بنام خود ز استغنا سخن کرد — تغافل را حصاری خویشتن کرد
رقیبان را ز بارش بی خبر شد — در قصر از درون بسته تر شد
بحکم نازنین بازوی دست — در قصر و در دل هر دو در بست
ز دربان نیز بر در تا هم نگذاشت — رهی آمدشد پیغام نگذاشت
سگان را پاسبانی شد فراموش — زبان مرغ از تسبیح خاموش
نه در شبان دسترس بر مشعل ماه — دگر نه دود شبگیر و شد از راه
بشب دل را تسلی داشتی ماه — که با خورشید باز آید مگر ماه
چو خرم جبین چون کرد آن روز — جهان را تحفه چشم تر ز نور روز
نگاهش را بادی از گلشن نهاد — چراغ دیده را روغن نهاد
گذشت آن روز و آن شب هم بشد — نهانی با نگاهش زیر و زبر است

عجم از پی چو بهرام مشغول میداشت — ملک خود را بمی مشغول میداشت

شراب کینه با شوقی نوشد — ره نا دیده را خود پیش رو شد

ز بد و ز دولت محکم اساسش — همیشه سرخ می بودی لباسش

پی حفظ شکوه پادشاهی — نهان شد چون خور از شب در سیاهی

برون آمد ز خلوتخانه خاص — زمین در زیر پا از شوق رقاص

ز نقشش غیر شاپور آگهی نه — بجز مطلب سپهداران ره همرهی نه

بخاک آلوده شد پای گرانش — نهادی گر بچشم خورشیدی پیش

نهان شد پشت پا زیر غبارش — چو ردی پادشاهان زیر بارش

چو نزدیک در آمد دید بسته — کلید قفل او چون دل شکسته

بفرمان بار قیبی گفت نقاش — که در بر خود زنند و غیر خفاش

درون شو عرضه دار از بخت شیبا — که سنگ کم مزن بر جام جمشید

کسی پروی دولت در نبندد — مکن کاری که گیتی بر تو خندد

ز اقبال جهانگیر شهنشاه — بپای خویش پیمودست این راه

از این در بستنش دل خسته کردی — غلط کردی اگر در بسته کردی

دولت گر بالشش راهی ندارد — چو دل بخت تو بد خواهی ندارد

جوابش داد مرد کار دیده — بگیتی نیک و بد بسیار دیده

که چشم نازنین در خواب نازست — مشو زان خواب بر دی شب دراز است

ندانم چون شود حالت بفرجام
کر شاهان را بشب کروهی پری نام

شه خورشید شب گردی اند
وگر دانند هم پنهان نمانند

برون آنجا کجا شد یافتی بار
که اکنون بار خواهد شب تار

سخن گو پاسخ از رنگ دگر داد
سخن را غازه از خون جگر داد

که تا شیرین نخواهد گشت آگاه
نخواهد بازگشتن خسرو از راه

شهنشه با در و دیوار در جنگ
گهی بر در گهی بر سر زدی سنگ

چو سودی خویش را روشن گشت پیدا
که روی بازگشتن نیست شه را

بقصد بام قصر از جای برخاست
جهانرا هیچ پروای خود بیار است

بر و دوشش هم آغوش گهر شد
ز نقشش پیرایه‌ها پیرایه گر شد

ز هر زیور که بایستش خود خواست
بیاره گفت چون ساعد بیاراست

که دست فتنه بس بر باد افزست
همیا شو که وقت ترکتازست

اگر شه را نکردی حلقه در گوش
نبینی ساعدم را دیگر آغوش

بگردن کرد پارا طوق خلخال
که تاج خسروانت باد پامال

بلعل تشنه خون مشتری را
ضمیم سیراب کرد انگشتری را

ز غیرت آنچنان در آتشش لعل
که در پیرایه صد داریه شد لعل

بیاب انگشتری لعلش و انگشت
چراغ دیده گستاخ میگشت

چو در پیرایه شد سرو برومند
دلش آیینه را شد آرزومند

رخی چون سرخ گل بر نو دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده
سر موی ز خود نادیده نگذشت / نهاد آئینه را صد بار در مشت
ز سیرابی گل چون غنچه بشگفت / بکف آئینه میخندید و میگفت
مبادا چشم مردم بر من افتد / که خون عالمی در گردن افتد
برون آمد ز زیر تافته پرده / دو هفته ماه را ابر هفت کرده
نگارین شمع و صد مشعل پس و پیش / شمرده ماه را پروانه خویش
سراپا شد چنان بیگانه از ناز / که شد در گوش شه بیگانه آواز
شکسته نهادش جبهه بر خاک / ولی سوده سر نازش بر افلاک
بود ز اسباب خوبی ناز ممتاز / شکوه حسن از ناز است از ناز
ببینی گر ادب بر خاک سودش / ز بدخوئی خود صد بار بودش
ادب بند زبان نیک و بد کرد / مراعات ادب بیرون ز حد کرد
بچشم شه چو چشمش آشنا شد / زبان و جان و دل وقف دعا شد
دعا را بر اثر فرمان روا کرد / لب سبزی بخشش صد دعا کرد
بتوفیق دعا ها را اثر سند / پدر وش از نگاهی کرد خرسند
پس آنگه داد از رشک جگر تاب / زبان را تیغ و تیغ غمزه را آب

شکوه کردن شیرین بخسرو

کرای گشنیده بوی آشنائی
به بدعهدی زد ابر بوفائی

بعهد تو هوس مطلق عنان شد
محبت از تو بدنام جهان شد

دل آن نادان که بر عهد تو بستست
سراپا همچو زلفم دل شکسته است

بهر مونس شکستی عهد رسانده ست
درستی در دل و دستش نمانده ست

دل و دستی که با عهد تو بازست
شکست کارشان از روزگارست

بعهد تو که باشد سر بسر هیچ
بمن مانده ست ناموسی دگر هیچ

کنون اندر پی آن هم فتادی
به بدعهدی چه محکم اوستادی

در جواب خموشی کردن خسرو و حیرانی نمودن

ز حیرت کرده شد پاسخ فراموش
سراپا گشته گاهی چشم گه گوش

جمالی گشت خسرو را نظرگاه
که گر خورشید بیند گم کند راه

در آن نظاره بیخود ماند تا دیر
شد از جان سیر و از دیدن نشد سیر

نظر بر طاق ابروی صنم کرد
شمردش قبله و شمشاد خم کرد

که در محراب اگر طاعت کند مرد
نخواهد پادشاهی را زیان کرد

نمازش برد و آغاز دعا کرد
حق هر طاعت از گردن ادا کرد

که ای نخل و شگفتن باغنچه ای گل
گلستان را هر که گیتی ست بلبل

ز آب زندگی سیراب رویت
بروی سبزه بال افشان تذروت

حکایت را باغبان با بهاری | بهار از محنت و شرمساری
نبودم و شخص چندین کرامت | مرا شرمنده کردی تا قیامت
نه دیبا ماند و نه دیبانه زربفت | ز لولو آب در جوی چمن رفت
چو واقع شد گذشتی ز دود لگیر | چه خدمت را نهادی نام تقصیر
بجست جمله خوبها اقرابیت | ولیکن زود دیدی عیب ما هست
نمودی مهربان خود را فراموش | گذشتهای دیرین شد فراموش
نه یکبار چندبار از پس پیاده بودیم | بوصلی در طمع افتاده بودم
تو خود دیدی بکر کاری بود که تو | که بر کاری کنی در کار خسرو
چو خورشید صبح آمد ست هم رفتی | بشب در بستی و بر بام رفتی
بلنداری مرا از پا فگندی | بگردون بردی و زانجا فکندیا
برآوردی ز پای دلبری خار | شکستی نیک در چشم بیکبار
ابستم هر دم شوقی تازه خواند | باین حدیث هم معشوقی کرداند
بآن صانع که در ایشان آفرید است | که چون بت می پرستد هر که دید است
بآن آتش که غیر از دل نسوزد | که گر خسرو تا محفل نسوزد
بجوئی که با چون ستیزد | چنان ناخیزد که اشک اندیده ریزد
ز استادی که هر کاریست آموخت | ز دلداری دل آزاریست آموخت
بآن زخمی که پنهان سنند در تار | که میدارد ز قتل عاشق آواز

گزین پر کار پیچم رهبری در آموز / گر از نادانی افتادم بدین روز

بگویم شه هم آخر میهمانم / بدین خواری چه رانی ز آستانم

تو هم دانی که باشد ای ستمگار / ز مهمان تا به مهمان فرق بسیار

به تنگ آمد اگر زین جرم جویت / گر گشتم پی طلب مهمانِ کویت

گمان بردم که شد پاکِ گریبان / گرامی‌تر بود ناخوانده مهمان

دگر باید گرانی برد ازین گوے / فرود آید کی زین تندی خوے

عظیم گرچه عالم را انطاعم / توان زین بیش کی گردان درغم

برون آیا درو ختم خوان که امشب / کنم ساغر ز خون دل لبالب

ز جان سختی که از خجلت بمیرم / سحر شد مانده راهِ خویش گیرم

جواب از طرف شیرین بخسرو

جوابش داد سرو نازپرور / که دایم باد دولت وقف این در

دوامِ دولتِ جمشید بادت / فروغ چهر خورشید بادت

به زیر بار منت آسمان باد / گل طرفِ کلاهت فرقدان باد

منزل کنم اگر شب بسته ام در / نباشد قصر شیرین گو می شکر

ز هر جا می توان شب میهمان شد / شب مهمان شکر می توان شد

چه جا می با همه گویم تو ای شاه / که هم بر آسمان یابم اگر ماه

چه خورسازم حصار خود فلک را … که واسازم بکام خود فلک را

اگر یاری بمن یاری نه هست … ره و رسم وفاداری نه هست

هوسناک و جوان و مست شاهی … مطیع حکمت از مه تا بماهی

اگر یابی بقصرم نیم شب راه … کجا ماند زبان خلق کوتاه

چه سازی رنجه زین گفتن زبان را … اگر کس از در اند مهمان را

نه مهمانی تو شیری صید دیده … شکاری خویش را در قید دیده

چو گردد هم کنام شیر آهو … بود هم خون او در گردن او

چو جان هرچند مهمان عزیزی … نباشد زین فزون رسم کنیزی

بگیسو رفتم از فرشت گرد … ز گوهر گشت کوشش دگر دم ورد

نمودم با هزاران شرمساری … شکوه خسروی را پاسداری

پرستاری که اول پیشه کردم … جواب این سخن اندیشه کردم

غرض از دیدن من بود دیدی … جواب آنچه گفتی هم شنیدی

چرا باید سخن بسیار کردن … مرا باید تمام وعده را اقرار کردن

ملک را دل ز گفتاری سخت بگرفت … ز بود این زاری سخت بگرفت

گرامی ناله بکن بنیاد این در … ندا از شیشه فریاد کمتر

پریشانی خسرو از جواب شیرین شکارگو

بدامان اثر زین ای دعا چنگ — که شاید رخنه افتد درین سنگ
چو از هر حیله کوته گشت دستم — کنون ای ناله خود را بر تو بستم
باین تاثیر نالم امشب ای دل — که هر چیزی شود زین ناله مشکل
ندارد گرچه آن دل رحم بر کس — چنان نالم که خود گوید کنون بس
چه خواهم عذر چشم پر نازت — که شد شوریده امشب خواب نازت
اگرچه خبر وفا بس می ندارم — ز رویت تا قیامت شرمسارم
ز مژگان ریزد از خون لخت لختم — سزاوارم که بس شوریده بختم
فلک امشب ز بس مه را نکو دید — بخورشیدش مقابل کرد و خندید
شود از خور بیک جو کمتر آید — از آن چون خور فروشد او برآید
بدل گفتم درین تابنده مهتاب — نباشد اول شب ماه در خواب
ندانستم بوقت ره نوشتن — که خواهد نیم شب بر در گذشتن
مرا این شد گمان از بستن در — که باشد پاسبان آسوده دلبر
ندانستم صنم بسته بود ست — بدست خویشتن در بسته بود ست
بنادانی زدم چون حلقه بر در — زدم دانسته اکنون سنگ بر سر
چرا زاری ندارد در تو تاثیر — چه خدمت را نهادی نام تقصیر
کدامی بندگی شاهی شمردی — که آب روی شاهان جمله بردی
ز مهر مشتری تا بکی کاوس جمشید — که بودی تاج شان همدوش خورشید

کسی ننهاده هرگز بر زمین پای / گیاهان را کی بدی در بوستان جای
مگر ساقی بجود خود نبودی آتشی تاب / کرمی را خاصیت افزودی آب

بگریه وزاری دست برآوردن بدرگاه باری

شکر لب کرد از آن تلخی شکر / هم از مژگان هم از لب ریخت گوهر
دل و چشم اندر دعا و گریه لبریز / که شد دارو دعائی گریه آمیز
ببخت خویش توفیق دعا خواست / برومندی بخت خویش از خدا خواست
ز خوی عارض ز غیرت چیده گل گل / ز خشکاشن زبانش گشت بلبل
گرامی محکوم امرت قاف تا قاف / خور از مهر ادی بخت زد لاف
رسد کار نگین خور سراج / اگر نشانیش بر گوشه تاج
گزید از خاک پایت تاج با تخت / سر در کس نخواند تخت اگر بخت
ز دنبال دعا گریه آلود / سخن را رنج بیرون دیده اندود
که دارد از وجود تنگ گیتی / همین بادین فراخی تنگ گیتی
چو در کان لعل پنهانم درین سنگ / نتابد بر تنم خورشید از سنگ
چه باید بردن نام پادشاهی / سلیمان را شناسم هیچ ماهی
نه خاقانم نه قیصر کز تو ترسم / ندارم همتی زر سر کز تو ترسم
دلت باشد برین معنی گواهم / که من بر ملک دلها پادشاهم

ترا از حرف شاهی به خموشی | فروشم حسن اگر شاهی فروشی
مرنجان دوست را چون دشمن خود | تو از خورشید می نازی من از خود
من آن صبحم که خورشیدم نهفته ست | هنوز از صد گلم یک گل شگفته ست
چو صبح و خور اگر بود ز روی نقابم | اگر چه در نقابم آفتابم
هنوزم حسن دارد با جهان کار | بخود دارم هنوز امید بسیار
هنوزم غمزه دیگر هم ترکتازیست | بغارت دست مژگانم درازست
نگاه از ناز هرگز نایدم باز | ترا و نازم از سرچشمه ناز
مرا خود وقت عرض حسن دادن | بیاید کفش پیش پا نهادن
بهای بوسه جان از کس نگیرم | چو خود بخشنده ام الیس نگیرم
برنج در جانگدازی دلنوازم | مجو سر رشته عمر درازم
نگاهم شحنه چندین فتنه کارد | که دست از آستین بیرون نیارد
عنان ناز از کف چون گذارم | بجای خود فلک را باز دارم
چنان نازم بشم مطلق عنان کرد | که خواهم هرچه خواهم با جهان کرد
شه ار دلبر باشد زین گرفتار | هنوزش عالمی باشد خریدار
چو این جام عتاب شکر آمیز | بجوشش آورد خون شوق پرویز

تکرار پاسخ خسرو بشیرین

به پاسخ لعل گوهربار بگشود | که ای ایمن ز ناله آتش آلود
مبادا هرگز این دریی دعاگوی | دلت خوش باد خوش بادت چو گوی
ز خون صد چو من یارب بحل باد | ز روی بستن دل دستت خجل باد
پرستش گاه عالم باد کویت | که در خورد پرستش هست رویت
بدرگاهت سر شه بر زمین باد | بگو خود هم که یارب همچنین باد
عنایت باد گفتست در ذوق | که از شیرین تر است این مرا شوق
لبت جامی می در دست دارد | بیک ساغر دو کس سرمست دارد
بنوشم زهر اگر لعلت فروشد | بر او خون خریداران بجوشد
جوان و شاه هستم چند گویی | ز دست انداز هستم چند گویی
فرو خوردم ز صد ره باده با تو | نه این کار از شرم افتاده با تو
فلک دامان پاکت کش ببستم | دو صد ره دادنی مانع ببستم
نگشتم بهر او خویش فیروز | چو آن تر بودم از امروز آن روز
نه امروز هم شاهی شد قوی دست | که گیتی زیر دست ماست تا هست
ملک شو تا بر بندد از جهان را | بناحق پادشاهی نوجوان را

باز پاسخ دادن شیرین بخسرو

به پاسخ لعل شیرین شد گهربار | شکر خندی بآغاز سخن بار

ز شکر دامن لبهاش لبریز
نبات سعد چون شکر نمک بیز

گرامی پرده بسپرد در کامرانی
بخیر شاهی و معشوقی ندانی

نگهبانم الا چون گفتن ضرورست
میان عشق و شاهی راه دورست

چه وقت گفتن نام نسب بود
اگر چه این سخن ترک ادب بود

ز جمشیدم چه ترسانی و کاوس
نباشد جان گرامی تر ز ناموس

نهی گر اره بر فرقم چو جمشید
نیابی ره بحرم شب چو خورشید

جهان از دست بهمن یلی نیارست
بناموس نجیبت کهر و از رست

از ان ترکم که من تازی ندانم
شکن کاری و طنازی ندانم

فلک در طنز گه گوی من آید
شکن خود کار گیسوی من آید

دلت گر میغ باشد بر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد

اگر چه خواب یوسف داری از بر
همائی و همان عیسی همان خر

گر انگه بینی بنجره بر میغ
چو صبح اکنون فرو دستی ببر لی تیغ

بت ملکم کیانی برگزیدے
بتر لقمه و ختنی ز چین خریدی

بود کز هیچ روئی در نگنجی
اگر موئی بموئی در نگنجی

بزور و زرق کس نیا ز رزقی بیش
نشاید خورد بیش از روزی خویش

شکر ده سر سینه شیرین ... هش
ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

چو ابر از شور شیرینی شد سبکبار
دل شیرین شور انگیز بردار

حلالی خور چو بازان شکاری | مکن چون کرکسان مردارخواری
هوادار سگی کن شب چو خفاش | چو باز سدره خود رو شد رو باش
ز شیرین از آن خواهش چه پیوست | که بازیچهٔ شیرین آورم دست
یکی پرسید تلخی کردنامم می از چه باس | یکی پرسیدش خوشتر دارم از نام
گلابم گر کنی تلخی چه باک است | گلاب آن به که او خود در نبات است
نبیند تا کلم بگذار از دست | که از بویم بحالی سالها مست
چو نامم من ز شیرینی بر آید | اگر گفتار من تلخ است شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز | رطب با استخوان جوز با مغز
درشتی کردنم از خارپشتی ست | لبانم می کند نرمش درستی ست
گهر با سنگ خار است در نهاد | ز نیسان در عرابی گنج بسیار
تحمل را بخود کن رهنمونی | ز چندانی که بار آرد ز بونی
ز بولی کان ز حد بیرون کند مرد | جهودی شد جهودی چون توان کرد
چو خرگو افتد اندر پرده باری | کند مرد کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ماند از پریدن | ز گنجشکان لگد باید چشیدن
شتر کو هم جدا ماند از قطارش | ز خاموشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیران به که دندان کم نماید
ببین انگه بزبان آور سوگند | بهوش زیرک جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن ‌‌ بنور چشمهٔ خورشید روشن

بهر نقشیکه بر فردوس پاک است ‌‌ بهر حرفیکه در منشور خاکست

بدارائی که دریا اندروش داد ‌‌ بمعبودی که جان را پرورش داد

که بی کابین اگرچه پادشاهی ‌‌ زمین بر نایدت کامی که خواهی

چو گوشم حلقه در گوش لبش شد ‌‌ جهان پر شکر از نوش لبش شد

در و شکر بدامن چیدم از لب ‌‌ زیادم خشکش ز پاسخ نیم شب

نه چشمم سر ز فرمان دل او ‌‌ به لفظم گر کند بازی سخن گو

لبش گو از لبم بی نوش می باش ‌‌ بحسرت گو فلک هم نیش می باش

نبیند کس سر نازم فلک سا ‌‌ شوم قانع ببازی شه شاهنشاه اگر

که مقصود مراد دل چنین نیست ‌‌ که با من بر مراد خود گذر نیست

باسیدی که دل در بند پیوند ‌‌ بجای استوارم کرد خرسند

بدولت رسیدن خسرو از تائید اقبال بشیرین فرخ حال

نماند یک مراد از بخت فرخ ‌‌ که ننماید بصاحب دولتان رخ

بود مقصود اگر در هفت پرده ‌‌ بدولت رخ نهد هر هفت کرده

نهد چون آب دولت تا بجوئی ‌‌ بر آید آرزوئی جست و جوئی

عروس آرزو در عقد بخت است ‌‌ بهشت نسیه ملک نقد بخت است

بکام دل رسد چون میوه بر شاخ
شود مشتاق چشم و دست گستاخ

چو بیند میوه خود دارد ز خود کام
بگیرد یک زمان بر شاخ آرام

چو خسرو را ز فیض صبح امید
شبستان گشت روشن از خورشید

ز اقبال مساعد هم مدد یافت
صنم را دل نهاد و وصل خود یافت

زبان بگشاد پیشانی گشاده
ز جام لعل نوشین خورده باده

که چون نخل امیدم بارور شد
لبم ز آب زلال از وصل تر شد

بکنم ترتیب جشن خسروانه
که بگشاید دل تنگ زمانه

نه پنداری که بخت من بخواب است
شبم روشن‌تر صد آفتاب است

بگفت این و بدار الملک خود رفت
عروس ملک عالم کرد هر هفت

بزیور کرد چون جنت جهان را
ز گوهر دامن آخر زمان را

بروز از بالش خورشید گیتی
ز گوهر شب چراغ افروخت گیتی

ز مغرب تا بمشرق بست آیین
عروس ملک خود را داد کابین

جهیزش را بکشتی در فرستاد
بخود را لایق همه در خور فرستاد

غزالان غزلخوان خیل در خیل
پدید آورد و طبع تاک سیل

بهر سو جلوه گر شد خیلی از حور
مه و خورشید شان تا دیده از دور

نو رشان تازه و طرز ادا خاص
دل از دیدار شان سرمایه رقاص

چو خور در پرده داری سعی کرده
ولی بازوی شان بیکار برده

بهر ایران برق سر و باد رفتار / گرفته یاد از ایشان باد رفتار
بقوت در سخن اندازه دانی / بگشته طعنه زن از یک عنانی
بیالش کوه کاه زخم خوردن / سنانش برق وقت حمله بردن
نمایان غرهٔ عیدیش تبارک / پی فرخنده در رهی مبارک
چو برقش جستنی از غرب تا شرق / ز شرمش برق در آب عرق غرق
گذشته همچو باد از آب و آتش / روان چون آب با د اما نه سرکش
نداشته موج زن شد کوه و صحرا / سراسر حامل گوهر چو دریا
ز موج بحر دایم در تگ و دو / بگشتی با گران باری سبک رو
زهر چند آنکه کان انیش کم داشت / ز گوهر آنچه دریا در شکم داشت

بطریق تمثیل قصهٔ شهسوار شاه صبح دیدن الهی در پا هم خسرو و عاشق شدن بحیله در دام آوردن میگوید

حکایت

چنین گفتار کهن پیر سخن سنج / گر بودش از سخن در سینه گنج
که بد شهزادهٔ در ملک نخشب / سهی قد و سیه چشم و شکر لب
سخن مانند گلبرگ بهاری / بدی لایق به تخت و تاجداری
سپاهش بیشتر از لشکر چین / و در لشکر ... رستم آیین ۱۰

شه با تاج و تخت و چتر شاهی
گرفته حالتش از مه تا بماهی

برادر با دو جهان معصوم شه نام
گرفتش او شه در مصر و در شام

نگر روزی بعشرت تخت را دید
نشسته بر سر از قصر خود دید

یکی مرغی بصورت نقش چین
ز مرغ روح گویا برده آئین

که هرگز دام و دانه ز ما نه
چنان مرغی ندیده در میانه

بهر پرش دو صد دل گشته در قید
ندیده هیچ صیادی چنان صید

بهر گاهی که پر خود گشادی
هزاران جان و صد دل بر باد دادی

چو افشاندی بهر سو بال یا پر
تمام قصر گشتی معطر

بگویم وصف آن مرغ دل افروز
که تا دان شیخ کردن [illegible]

چو [illegible] بدید گشت بیهوش
لباس صبر از تن کند و [illegible]

دو پا را از هر طرف شه برد با هم
که تا شاید آید [illegible] مرغ [illegible]

نهان کردند راهی دستگاه خاک
پر افشاند [illegible] پاک

نکرد آن مرغ آن جا میل دانه
پریشان گشته آن [illegible]

شد [illegible] عشق افزون
دوید از هر طرف [illegible]

ز دست [illegible] آنکه [illegible] یابد
ز پای آنکه [illegible]

ز بس شاه از پی [illegible]
[illegible] از تاج [illegible]

ز صد ره [illegible] باز جست
فتاده اندر زمین [illegible]

چو دید آن مرغ مروارید نیکو است | که تا آید فرود پر جانش است
پر آید ناگه از خفسار آواز | که دست خویش گیرای شاه از دو پا
چنان معلوم شد از اصل پاکش | که مروارید می باشد خوراکش
بیاورند مروارید یک جام | بیفشاندند اندر روی اندام

تمثال اول انداختن مرغ خود را بقصد در دام معصوم شا

چو مرغ آن جام مروارید را دید | همان ساعت ز بام قصر پرید
بیامد قصدگاه اندر دام بنشست | کنیزان دام را چیدار و بربست
بدام افتاد آخر مرغ گلچهر | گرفتش شاه معصوم از سر مهر
روان بنشست و زرگرها طلب کرد | طلا آورد و زر گوهرها طلب کرد
مرصع یک قفس آماده کردند | پس آنگه فکر جام و باده کردند
فگندند آن مرغ را اندر قفس زود | نهاد اندر نظر آنگه بر آسود
وظیفه بیشتر آن مرغ بنهاد | نیامد شاه را از خوردنی یاد
زر و جوهر به پیش او برافشاند | گلاب و شیر در پیش قفس ماند
ولیکن مرغ سرافکنده می بود | دل معصوم شه زان غصه فرسود
نبودش هیچ میلی دانه و آب | نیامد هیچ یادش از خور و خواب
سه روز و شب چنین بد مرغ و آن شاه | نخورد آب و نیاشامید یکره

چو چندی زان روز رفت آن مرغ مجبور / بنهایت گشت شاهنشاه مسرور

تمثیل دوم در حدیث آمدن مرغ
زیرک و حکایت به معصوم شاه

چو مرغ اکرام و انعام شهنشاه / بحق خویشتن میدید آنگاه
بیامد در سخن کای شاه شاهان / خجل در پیش رویت ماه تابان
چه لطف است اینکه داری بر من زار / منم مرغ ضعیف ای شاه غمخوار
توئی دارای دور سلطنت هم / سلیمانی بملک و مملکت هم
ولی نبود عجائب پادشا را / که بنوازد ز لطف خود گدا را
بگفتا صورتم ای شه چو دیدی / که بر شکل قدیم خویش بودی
که در خدمت کمر بستی بکویت / مشرف می‌شدی هر دم بدیت
اطاعت کردمی از جان و از دل / برون آوردمی این پای از گل
چو بشنید آن فصاحت با روایت / شهنشه آن بلاغت با حکایت
تعجب ماند گفت ای مرغ زیرک / بگو با من تو حال خویش یک یک
بمن برگو که آخر نام تو چیست / چه جنسی تو و اصل و نسلت از کیست
زبان بگشاد کای شاه جهانگیر / بپرس از من که نتوان کرد تقریر
ز حیوانات هفت اقلیم عالم / بحال زار من دارند ماتم

بگفتا شه که ای مرغ دل آویز — عیان کن قصهٔ حال خودت نیز

که صبرم رفت از دست و بشد هوش — سخن بشنو بکن بر قول من گوش

گفتار سوم آغاز داستان و ظاهر کردن نام خود و پدر خود مرغ از پدر ملک زاده به معصوم شاه

چنین گفتا که آن مرغ زیرک — بگویم این سخن با شاه یک یک

شنو وقت شهنشاها پری زاد — که در بیت الامان بودیم دلشاد

مرا خود نوش لب نام است ای شاه — نبوده مثل من خورشید یا ماه

چو دار الملک من بیت الامان است — پدر مشهور شاه خیران است

پری زاد است لشکر بی شماران — فلک حیران شده از کار یاران

مرا عشقش ستم دل پر انگیز کرده — میان مرد و زن افسانه کرده

چنین صورت شدم از قهر مادر — سخن از چه نکردی ای برادر

اگر گویم همه این داستان را — ملال آید شهنشاه جهان را

ولیکن خاطر شه را بگویم — نشسته این داستان خود بگویم

داستان ملک زاد و نوش لب

در صفت پدر ملکشاه و

که در اقلیم ترکستان شهی بود / که تاجش بر سر گردون همی بود
هزارش بنده زرین کمر بود / هزارش ترک رومی در نظر بود
هزارش ماه رومی حلقه در گوش / هزارش سرو گلرومی قصب پوش
سپاهش بیشتر از لشکر روم / ز ده خرگاه صد فرسنگ در آن بوم
همیشه با پری رویان طناز / بهر ساعت نهاده عشرت آغاز
ولیکن از خدا فرزند میجست / همیشه نسل و هم پیوند میجست

در متولد شدن ملکزاد و صفت خوبی او

بچندین عجز و فرمان خداوند / بداد شش یک پسر ماه مانند
دری می آمد پدید از درج شاهی / که نوری بود از نور الهی
همای دولت فرخ نصیبی / بطالع تاج بخشش و تخت گیری
ملک چون دید عالم را بکامش / ملکزادی بهی رخ کرد نامش
بجنبید او چو نکهت در حریرش / کشید از رشته جان دایه شیرش
رخش می تافت مثل صبح صادق / بتخت و ملک میدیدند لایق
چو میل تنگی اش با شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند

پدر هم شاه بود آن طفل پیوست / چو دستش تیر بود با کشتی دست بر دست
چو از گهواره پا در عرض بنهاد / جهانی گشت از عمر فرخش شاد
از انجا چون بده پیوست سالش / چو ماه چارده شب شد جمالش
چنان مشهور حسن و دلبری شد / که شور آدم و رشک پری شد
پدر تعیین نمود از بهر کارش / هنرمندان پی آموزگارش
چنان استاد شد اندر هنرها / که وصفش خلق گفتی در گذرها
ازین ایام چون بگذشت یکچند / بسی گرد پدر شهزاده هنرمند
محیطی گشت در گوهرفشانی / ولی گوهر نسفتی در معانی
فصیحی گو سخن با خلق گفتی / ز مهر و مه ز عقل و هوش رفتی
بزور پنجه شد هم پنجه شیر / شکاری را فکندی بشمشیر
بتیر از صد قدم بشکافتی مو / بنیزه ناف بگرفتی ز آهو
کسی کرده کمان باری کشیدی / کمانش را بصد خواری کشیدی
کشند اندر شجاعت همسر دیو / نیاوردی تحمل پیش او دیو
کسی در طبع و خلق و ذهن آواز / باو همشانه بد در نغمه ساز
چنان طنبوره میزد مالک نژاد / که هوش خلق ازو میرفت بر باد
باواز از هزاران برده شور / چو بلبل صد نوا میزد ز طنبور
نشد هم شهنشه چارده سال / هما لیش را ایشان شیر و بال

بنامش بر سر هر کس چو بودی
وگر آوردی در رو نشستی ندیدی

اتابک فرصتی کو در جهان دید
بدانش فن وفنون دهر گردید

پدر گنج خسرو این را باد داد
همیشه بود با دیدار او شاد

ملک زاده چو بود آن خسته جا
همیشه عیش کردی گاه و بیگاه

ندیم مجلس او چار صد بود
پری رخساره ساقی بی عدد بود

ز چنگ و بربط و قانون ارغنی
ز تنبور و رباب و غیچک ازلی

بهر منزل نشستی شاد و خرم
ببخشیدی بخلق از بیش و از کم

بساط افگندن ملک زاد
در بستان و پرسیدن خبر خویشان

ملک شاد از طرب رفتی ببستان
بساطی افگنید و شاد و خندان

ندیمانش بگردش حلقه بستند
کواکب وار گرد مه نشستند

ز بانگ رود و از جوشش باده
مه از گنبد گردون فتاده

ز هر سو خسته صد مجمر عود
تو گفتی خود بهشت ثانی آنجا بود

شراب باده ساقی طربناک
نشسته جفت جفت از تخته خاک

شده از جام طرب مدهوش گشته
حریفان در سخن گوش گسسته

ملک زاده نظر در صحبت خویش
نگه می کرد آن آئین آن کیش

غرورش ورد باغ و در سر افتاد — بشد مغرور و با خود گشت دلشاد
که هرگز هیچ شاهی را به عالم — چنین دولت نبود از نسل آدم
چو جام بی غمی را پر بسر شد — چو مرغی خرمی طایر بپر شد
چو شه کرد از غرورش چشم را باز — یکایک با ندیمان کرد آغاز
که ملاحان دریای کیاست — و حرافان این درج فراست
همین گویی ز خوبان زمانه — یکایک وصف هر دو یگانه
نگارویان هر شهری بگویند — گلی از باغ هر شهری ببویند
برافروزند مجلس را ز خوبان — برون آرند سرها از گریبان
یکی گفتا که اندر ملک بربر — بدیدم گلرخان با مه برابر
دگر گفتا که در ملک نشاپور — بدیدم گلعذاران غیرت حور
یکی گفت از سیه چشمان کابل — دگر گفتا ز سمرویان بابل
یکی وصف سمرقند و بخارا — همی گفت از طرف باشاه والا
دگر گفت از بتان چین و ماچین — که ایشانند مثل ماه و پروین
دگر گفتا ز خوبان خراسان — که هر یک هست ز ایشان آفت جان

شنیدن ملک از صفت نوش لب را از پیر و عاشق شدن بر او

میان آن ندیمان بود پیری — ازین فن سنج نغز روشن ضمیری
بشه گفتا درین خوبان چه بینی — که پیش نوش لب زین جمله چینی
فلک تا صورت خوبان بنا کرد — بشکل نوش لب صورت کجا کرد
رخش مثل زلیخای زمانه — دو چشمش نرگس و بالا میانه
دهانش قیمت یاقوت بشکست — بخوبان جهان راه سخن بست
اگر در چار حد عالم ای دوست — کسی را خوب خوان گفت هم اوست
ملک زادش بگفت ای پیر پرنور — بگو با من حکایتها از آن حور
که آن حوری که گفتی از چه شهرست — همین گوهر که گفتی از چه بحرست
که حورست آن صنم یا آدمی زاد — بگو با من که هوشم رفت برباد
بگفتا پیر کای شاه جوان بخت — بکامت باد دایم افسر و تخت
تو او را دختر شاه پریزاد — بهر کس دیدن او دست او شاد
چو دار الملک او دار الامان است — پدر مشهور شاه کامران است
ملک را هوش مطلق رفت از سر — لباس عقل را افگند از سر
بشد صبرش ز دست و عقل از رفت — چو مجنون شد میان آتش تفت
ز بی صبری گرفت او ساز بر دست — غزل میگفت و بود از عشق سرمست
چو بلبل صد هزاران نغمه پرداز — همین ابیات را میگفت با ساز

غزل گفتن

ملک زاده و عشق نوش لب

نسیم یار می آید ازین بام ... مرا سرمست خواهد کرد این نام
بزیر بار این غم پست گشتم ... چه نامست این کزو سرمست گشتم
گلی بشکفت از باغ محبت ... کجا از من رود داغ محبت
قوی نقشی نشست اندر لطانه ... مرا افسانه سازد این فسانه
بگرداند همه روی زمینم ... نهد داغ ملامت بر جبینم
برد از کف عنان اختیارم ... سیه گردد چو چشمش روزگارم
سپاه بیخودی آید پدیدار ... لوای صبرها گردد نگونسار
به بدنامی بدل گردد مرا نام ... بناکامی کشد کارم بناکام
رود از دست این عالم پناهی ... شود بر باد این ناموس شاهی
کجا ای عشق بر جانم فتادی ... چرا بر من در محنت گشادی
نمیدانم ازین غمخواره چون ... چگونه جان نخواهم برد بیرون

سرکشیدن آتش عشق در دل ملک زاده و پند دادن عشق را در باب بیخودی خود

مبارک باد ای عشق دلارامم ... بیا خوش آمدی بر دیده ناکامم

مده از خانهٔ جانم برون پای / درون سینه به باشد ترا جای

بده از بادهٔ بیخودی جامم / چنان بیکن که نشناسم سرانجامم

چو چشم عافیت را دیده خستی / برون بر از سرم سودای هستی

چو از دیوانگی دادی پیامم / تمامم کن چو مرد ننگ و نامم

ببر عقل و مرا دیوانه کن / درین کارم یکی افسانه کن

بنه تاج ملامت بر سر من / که در دادم بکار عاشقی تن

ببر یکباره این ناموس شاهی / رسان آوازه از مه تا بماهی

بکن از چشم من این سرمه پاک / اگرچه رشته باشم و تنگ خاک

بده با آن نگارم آشنائی / که باشد آشنائی روشنائی

چنان مشغول خاطر کن که پیشش / نیارم یاد از بیگانه و خویش

نهم از سر هوای سرفرازی / علم گردم بکار عشقبازی

گرفت اعضای او را لشکر عشق / بچشم او در آمد پیشکر عشق

ندا در داد شاه عشق در تن / که ای فرزانگان لشکر من

ز عقل و لشکرش هر جا که یابید / ز بهر قتل او در دم شتابید

برفت از شاهزاده صبر و هم هوش / لباس بیخودی افگنده بر دوش

نجنبیدا تا سحر خوابش ز بیخودی / سحر تا شام اندوهش فزودی

بدان رنجی شد گشت بیمار / نهال عشقش آخر داد این بار

خبر یافتن پدر ملک نژاد از بیتاب شدن او و آمدن بر سر بالین او و احوال پرسیدن

پدر چون شد خبر از حال آن شاه / که شد پژمرده نخل عمر آن ماه

بیامد تا به بالین ملک زاد / بدید از پا فتاده سرو آزاد

چو مخموران شگفته زار و غمگین / چو رنجوران نهاده سر به بالین

شده بیتاب از اندوه خوردن / چو شمع صبحدم نزدیک مردن

دلش چون چشم خوبان مانده مخمور / تنش از رنج هجران گشته رنجور

شده از جام عشق یار سرمست / غرور پادشاهی رفته از دست

همه صبر و قرارش رفته بر باد / نه او را خوردنی نه از کسی یاد

تنش از رنج هجران مانده افگار / دلش مشغول نام و ذکر دلدار

دریده جامه و بگشاده گیسو / شکوه شهریاری کرده یکسو

نه در شرط ادب آورده بر جا / نه در پیش پدر برخاسته بر پا

پدر چون حال او بد حال میدید / برای او حکیمی را بطلبید

آمدن طبیب بموجب حکم شهنشاه و گفتن احوال ملک نژاد از مرض عشق فتنه دلها

در رنجور ابالین او

طبیب آمد بر شاهزاده
و دست خویش بر نبضش نهاده

بگفت از شاه خود ای شاه جان بخش
نشد معلوم کز عشق است و دلریش

که چندان وججاور شاهزاده
نظر کردم نه بد رنج زیاده

شهنشه را ازین غم گشت دلشاد
وزیر خویش را پیشش فرستاد

که رو پیش ملکزاده بگو چیست
بکن معلوم تا این درد از کیست

اگر خواهد ز خوبان زمانه
کشاورزم کنم پیشش روانه

دگر از مصر و شام و روم خواهد
بخواهد هر او خواهیم جسته

چرا دل را ابغم رنجور دارد
ببر عشق گدا این جور دارد

بپرس از وی بیکایک این سخن را
چرا رنجور دارد خویشتن را

وزیر از پیش شاهنشه بر آمد
روان در پیش ماه انور آمد

بجا آورد شرط خدمت آنگاه
بگفتا از ره تعظیم ای شاه

چرا خاطر ملولی با رخ زرد
چرا هر دم کشی آه از سر درد

نه هجرانی که داری داغ بر دل
ز سوداییکه ماندی پای در گل

بگو با بنده حال خویش ای شاه
اگر باشد مرادت مهر یا ماه

فرود آیم ز هفتم چرخ اخضر
نباشم با تو هم بالین بستر

ملک زاده بگفت ای مرد دانا
چه پرسی حال من چون هست پیدا

چسان باشد کسی گر رنج و دردش
گوا باشد به چهره رنگ زردش

نه بیند هیچ کس با خویش غمخوار
نیاساید دمی از ناله زار

شده از دیده و دل خواب و آرام
طبیبان روز و شب چون مرغ در دام

نکس اگر زد اشک لاله گونم
نکس را علم از رنج درونم

چو من شوریده دل کس نیست امروز
که نیاساید دمی از ناله و سوز

چو من نبود برین روی زمین کس
چسان باشد بگو حال چنین کس

وزیرا درد و چه گویی آه من سرد
که نتوانی دوائی درد من کرد

ز دست تو چه آید ای برادر
برون کن زین خیال خام از سر

مرا کاریست بس دشوار ای یار
ز دست تو چه بگشاید درین کار

تمثال چهارم مطائبه کردن و تمثال آوردن ملک زاده با وزیر و جواب گفتن وزیر

شنید سستی کرد ز بادشاهی
بگفت این سخن با مرد راهی

بخواه از من ترا گر حاجتی هست
روا سازم ز لطف و کرم پیوست

حکیمش گفت عمرم را زیاده
بکن از لطف خویش ای شاهزاده

ز پا پیکان اجل را ساز و بند
که ناید بر سر من روز چند

و یا این پیر را از سر جوان کن — چه می آید ترا از دست آن کن

بگفتا شاه کای پیر خردمند — که تواند کند این جز خداوند

که با شمس من که اینها را توانم — که روز و شب همی ترسم ز جانم

حکیمش گفت کای بیچاره چون من — تو هم همچون منی از تو چه از من

تو هم سودای وزیر نیک اندیشت — گر از آنی بری این درد و غم از سر

وزیرش گفت کای شاه جهانبخش — ترا در دل نشسته مهری بی نقش

همین بر گو که گر خورشید باشد — و یا آن دختر جمشید باشد

اگر چه بر رود چون مه بگردون — بیک ساعت فرود آرم ز افسون

دگر سیمرغ گردد در نهانی — رسانم با تو از وی صد نشانی

چو جمشید از وزیر اینها ناشاد — بشد فی الجمله زین گفتار دلشاد

بیکبار گفت آن حال عجب را — حدیث پیر و شرح نوش لب را

هم از بیت الامان و شاه مشهور — وزان شاه پری وان غیرت حور

پند دادن وزیر بار دوم ملکزاده را

تمامی قصه را چون گفت با او — وزیر از بعد او هم گفت ای شاه

چرا با دیده رخ گشتی چنین زار — ز هر یک شنیدن گشت بیمار

از این سان کار سهل از مردم ناید — که مردم عاقبت اندیش باید

چه بندی دل تو بر مهر زن ای شاه / که زن از دلی بود اندر تگ چاه
ز زن مهر و وفا کم جوی دوران / که باشد بیوفائی کار ایشان
گر از من نیست باور این حکایت / کنم از حضرت عیسی روایت

تمثال پنجم تمثال آوردن وزیر از معجزهٔ حضرت عیسی پیغامبر صلوات الله و بیوفائی زنان

روایت میکند راوی که روزی / ز پیر کاردانی دلفروزی
شنیدم عیسی آن نور دل افروز / بگورستان همی بگذشت یک روز
جوانی دید بر بالین گوری / ضعیف لاغر و بی عقل و زوری
دو جوی از دیدهٔ خونین گشاده / ز درد و شوری بگورستان فتاده
ز خون دیده روی او منقش / ز هجرش بر جگر افتاده آتش
فغان و ناله چندان کرد آن مرد / که عیسی را بر او دل سوخت از درد
بگفت آخر چنین نالان چرائی / بشکل بیدلان حیران چرائی
رخت چون عاشقان زرد از پی چیست / فغان و ناله را آخر سبب چیست
فغان و شور تو از آسمان رفت / ز دستت خواب خوش از مردمان رفت
جوابش داد آن سرمست مدهوش / که ای لفظ خوشت چون چشمهٔ نوش

منم کامروز مجروح فراقم / ز جفت خویش گردون کرده طاقم
زنی چون ماه تابان داشتم خوش / ربود دست از کنارم مرگ سرکش
غمش بر دل در محنت کشاد است / فراقش داغ بر جانم نهاد است
نبودم یکزمان وقتی از و دور / چو چشم آفتاب از چشمه نور
ولیکن این زمان از وی جدا ام / بدام درد هجران مبتلایم
کنون من بر سر گورش از آنم / که چون شیرین روان جان فشانم
نخواهم یافت از وی گر نشانی / چه خواهم کرد بی او زندگانی
که مردن نیست خود جز این که یکچند / جدا ماند کسی از خویش و پیوند
چو عیسی درد آن مسکین جوان دید / رگ مهرش درون دل بجنبید
بگفت ای غمزده برخیز از جای / بمن گور رفیق خویش بنمای
جوان از بس که حیران مبتلا بود / در آن تعجیل دیگر گور بنمود
بشش بود از غم دلدار پرشور / اشارت کرد ناگه بر دگر گور
مسیحا روی سوی آسمان کرد / برآورد از سر گوری دعا کرد
جدا شد خشت خشت لحد تنگ / برون آمد از و مرد سیه رنگ
چنان سوزان تن او از رگ و پی / بسوزد گر نهی انگشت بر وی
ز فعل بد بمانده در کشاکش / سمندروار خو کرده در آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی / چرا اینچنین رخساره زردی

بگفتا ای خدای تو وجودم
ز دنیا تا مسلمان رفته بودم

ز دنیا هر که از اسلام سر تافت
جزای آن تبه کاری همی یافت

ز فضل کردگار آن مرد پرخشم
مسلمان شد نه دست عیسی آندم

خداوندا بفرمان دار ما را
تو تا داری مسلمان دار ما را

پس آنگه عیسیش گفت ای نکومرد
چه سود آن ناله و فریاد و آن درد

دریغا جانت ای خسرو این چه دردست
تو میگفتی که زن بود آنچه مردست

درین اندیشه ما را سینه خون شد
اگر زن بود آن این مرد چون شد

جوان در حال از گفتن بپرداخت
روان خود را بپای عیسی انداخت

بگفت آندم ندید تاب عبارت
غلط کردم بدان گویا اشارت

در آن درج که از گوهر نهفتم
به بین رفیست آن نیکو نگفتم

مسیحا بار دوم دست برداشت
بصحرای ازل تخم دعا کاشت

دمی بگذشت سر از فضل بیچون
زن از زیر لحد سر کرد بیرون

جوان چون دید یار غار خود را
بسامان یافت جمله کار خود را

ز دیده هر دو شان خونها گشادند
بیکدیگر بپاها در فتادند

که آرد این کرامت را عیان کرد
که داند این سعادت را بیان کرد

پس آنگه هر دو شادی در گرفتند
وز آنجا راه وادی بر گرفتند

چو یک میلی برفتند آن دو دلدار
پدید آمد یکی زنگی غدار

بران زن چشم شه افتاد ناگاه | جمال دید صد ره بهتر از ماه
رخ جان پرورش شه دید و او هم | فتاد از عشق جان هر دو در غم
دل خود او بدین و این بدو داد | بجان هر دو شور عشق افتاد
شراب عشق شد بی واسطه نوش | بروی یکدگر ماندند مدهوش
بلند اندیشه شد از نام و از ننگ | دران مسکن جوان مه سال خدنگ
گرامی دختر کار این چه نیست | ترا با این کنیزک همسری چیست
نه آخر این شکر لب بنده ماست | ترا با این چکار و این چه سود است
توی دیوانه شخصی می نمائی | ترا با او چه جای آشنائی
چرا بر خویشتن عالم کنی تنگ | بده از خون خود تیغ مرا رنگ
چه خواهی زین کنیزک روی برتاب | تو خود را ناسپاسی کرده
زن بدفعل هم از بی وفائی | همی داد اندرین سستی گوائی
کزین از بندگان شهریارم | ولی از بیم گفتن می نیارم
گرفتارم بدست این جوانمرد | ندانم حیله در درمان این درد
ولی اکنون زمن چون شه خبر یافت | غم و اندیشه از من روی برتافت
شهنشه گفت تا زن را بسازند | بمنزلگاه خاص شه رسانند
جوان از غیرت اشک از دیده می سفت | پس آن شهزاده می رفت و میگفت
گرامی یار این چه وقت شیون | نه دل بر جسم نه جان بدست

کسی با کس چنین کردست روزی
چرا بهر مرا این تازه سوزی

چه تا و کهای غم بر من گشادی
چه دیدست این که بر جانم نهادی

چرا در دست هجرم می سپاری
چه شد بیچاره دارم میگذاری

کرا باشد بگو تاب چنین درد
مرو جان روی بین باز پس گرد

چه زاریها که آن بیچاره بنمود
زن بد قول هم بر قول خود بود

جوان چون دید که معشوق طناز
نخواهد گشت هیچ از گفت خود باز

هزاران دُر ز تاب دیده می سفت
به عیسی آمد و آن حال بر گفت

جوان چون قصهٔ غصه فرو خواند
مسیح از قصهٔ آن زن عجب ماند

بر آن زن رفت و گفتا سست پیمان
منم از سستی عهد تو حیران

دل یار تو در وصلت الیم است
نه آخر این جوان یار قدیم است

چرا بیهوده از وی گشته دور
مکن او را در این غصه رنجور

که گر مرغ دعا آید به پرواز
ترا در پنجهٔ مرگ افکند باز

بسی کوشید روح الله کآن زن
کند یکدم بکوی صلح مسکن

بجام بی وفائی نفکند دل
ز بستان وفا چیند یکی گل

بسی کردند آن بد عهد درخواست
دل شوخش نشد با آنجوان راست

مسیح از درج گوهر مهر بگشاد
روانی زن ز پا افتاد و جان داد

زن بد رای بر ادر مرده بهتر
غم کار جهان ناخورده بهتر

شنو ای آصف برزن مقید — که بادا لعنت حق بر زن بد
چه گفت این را وزیر از جای برخاست — بمدح شاهزاده مجلس آراست
که ای شهزاده زین تمثال مقصود — که گفتم نزد شاهنشاه این بود
که آن زن را که سر در ناشاد — دوباره حق تعالی جان بدادا
بیک ره گر نظر بر غیر افگند — دل از یار قدیم خویش برکند
زنان را کی وفا بودست و مهر — که شد دل پریشان ای برادر
ملک تا از وزیر اینها چو بشنید — زبان بگشاد انگه سوی او دید
بگفتا هر که زین باده یکجام — نداوندت که ماند مرده در کام
ازین خمخانه گر یک جرعه نوشی — بدانی لذت این جرعه نوشی
قضا بر من و در روی گشاده — که چون من بعد کس سر را نهاده
فگن زین کارها بسیار داند — چه جوی خون که اول تیغ راند
اگر من روی او بینم نهی کار — دگر من نیز رفتم رفته این کار
مرا در سر شد امروز این قضا دست — که مادر ازلی زین کرد و زادست
تنم فرسودنی بودست فرسود — دلم آسودنی بودست آسود
قضای سرنوشتم پیش آمد — بجای نوش لب من نیش آمد
دل از دام قضا نتوان رهانید — سر از بند ازل نتوان رهانید
مرا با نوش لب افتاده کاری — که مجنون را بلیلی بود یاری

کنون ماییم و کنج با دل ریش — مگر یابم نشان مقصد خویش
چه کار آید مرا بی یار جانی — دل و روح و روان زندگانی
شنیدم بعد ازین از ذکر او هم — کنون با او خموش والله اعلم

رفتن وزیر پیش بادشاه و گفتن احوال ملکزاده

وزیر از جای خود در حال برخاست — بیامد نزد شاهنشه دوان راست
تمامی یک بیک حال ملکزاد — بشه گفت و شه از جا جست ناشاد
برون آمد بدیوان خانهٔ خویش — سخن گفتا زهر جانب کم و بیش
طلب فرمود پیران کهن را — بایشان راند از هر جا سخن را
که ای یاران شما در گرد عالم — بسی دیدی شهان از نسل آدم
شنیدی شهر و شاهش نام دیدید — و یا خود نوش لب ماهی شنیدند
و یا شهری کو بود بیت الامان نام — مگر در مصر و روم و سرحد شام
بشه گفتند پیران جمله یکبار — که در گرد جهان ای شاه غمخوار
بسی گشتیم در هر حد عالم — چنین شاهی نبود از نسل آدم
نه شهری کو بود بیت الامان نام — نه ماهی نوش لب در مصر و در شام
شه از گفتار ایشان گشت بی تاب — دلش پر شور گشت و دیده پر آب

آمدن شهنشاه بار دوم ببالین ملکزاده و پند

نانشستن ملک شاد

بروز دیگر آمد در سحرگاه | روان شه جانب بالین آن ماه
نشست او بر سر بالین فرزند | بمیدان راند رنگ توسن بند
که ای نور دو دیده این چه کار است | مرا زین کارها بسیار عار است
بدین سال همه این آرزویم | که باشی در زمانه آب رویم
بماند از تو این نام جهانم | نشینی بعد من بر جایگاهم
بیا ای غنچه گلزار هستی | برون کن از سر این صورت پرستی
خود ار یک زمان کاری برآید | نه قانون خرد بیرون نهی پای
میفگن ای فدای تو روانها | مراد خویش را اندر نهانها
شکوه شهریاری بر نبندد | کلاه سروری از سر نیفگند
مریز از دیده آب اندر تباهی | که ویران میشود بنیاد شاهی
مشو حرف خرد از لوح دل پاک | مکن کاری که نام من کنی خاک
تو تا در بیخودی گشتی فسانه | شدم تیر ملامت را نشانه
چنین خود را بدست درد مسپار | مرا زخویش ازین بیش میازار
ترا آتش ز دل بر میزند دود | مرا رخساره میگردد زر اندود
روا داری که این ناموس شاهی | بدل گردد بزشتی و تباهی

مرا از روز حیات آخر رسیدست / اجل بر جان من خنجر کشیدست
من اکنون باشد ای پیوند جانم / کنم کوچ و ازین منزل برانم
زنم خیمه درون زمرهٔ خاک / رسانم مرغ هستی را بر افلاک
ترا باید که داری زنده نامم / کنی روشن ز روی خود مقامم
نرودی واپس از من و نچینی / پس از من در مقام من نشینی
اگرچه کردم از جانم قیامست / بدانم تا بجای من کسی هست
کسی کز وی بماند یادگاری / مرا او را مرده نتوان گفت باری
برآید نام نیکت تا بر افلاک / مرا خواب خوش آید در تگ خاک
دگر تو همچنین باشی که استی / نیابی باز ازین صورت پرستی
که داند تا کیان توسن دواند / بخواری تاج و تختم را ستاند
تو لایق بود این فر و تخت / اگر کوشش کنی یاری کند بخت
بیا شمع خردمندی بر افروز / چرا دیوانه‌سان باشی شب و روز
بدار از مستی و دیوانگی دست / مشو بیهوده چون دیوانه و مست
همه شکل تو چون دیوانها چیست / نه عیبی است چون دیوانگان است
چرا خود را بآواز پا در فکندی / کجا شد آن فسون ارجمندی
چه می باشی هوس را حلقه در گوش / بکن یکبارگی خود را فراموش
دو سه روزی که هست از عمر بر جای / دری اندوه و غم بر خویش بگشای

مسوز از آتش غمها بدن را	برآر از چاه محنت خویشتن را
چه شد در گوشهٔ غم می‌نشینی	چرا با چشم پرنم می‌نشینی
چه خوش بودن بعالم میتوانی	چه در تلخی گذاری زندگانی
بیارم ای پسر زین پیش مخروش	ز من این پند پیرانه بکن گوش
دلت پابند من گر می‌ستیزد	ز من جز پند خوش دیگر چه خیزد
ترا بسیار دادم پند جانی	کنون طاقت بشد زین لبخوانی
بستم از نصیحت بعد ازین دم	سخن این بود و بس والله اعلم

گوش کردن ملکه را پند شهنشاه را و نالیدن از جهت جوشش عشق

پسر چون این نصیحت کرد در گوش	ز حیرت یکزمانی ماند خاموش
بدان آورد پندش کرد مستی	ز سر بیرون کند صورت پرستی
جهد از بند غم چون مرغ از دام	ز دل یکسو کند مهر دلارام
ولی عشق در دلش پنجه بگشاد	همه صبر و سکونش رفت برباد
سپاه عشق شد بر عقل خیره	دو چشم عقل و هوشش ماند تیره
نصیحت کی کند در عشق کاری	بملک غم نصیحت کیست باری
همه پند و نصیحت دلپسند بود	چو دل نبود نصیحت در که گیرد

بگفتا پند تو داروی جانم
نصیحتهای تو روح روانم

همی خواهم که دل بنهم بدین پند
ولیکن سخت شد بر جان من بند

مرا تا بود طاقت صبر کردم
ولی اکنون ز حد بگذشت دردم

نه روز و شب خواب و نی در روز آرام
ندانم کی شود ما را سرانجام

بکش پنجه که من از شست رفتم
شبت خوش باد من از دست رفتم

ترا باید که باشی تا قیامت
من از رفتم تو باش اکنون سلامت

ترا خواهم همیشه پادشاهی
چو من بنده بهر سو چند خواهی

اگر شد باده پیمانه پرباد
حیات ساقیان سیمتن باد

گرفتارم بدست شحنهٔ غم
گهی باشد که این غمها شود کم

چنان در خاطر من عشق افزود
که پند نیکوان کی دارد سود

چگویم درد خود چون هست دوست
ولیکن هرچه هستاند دست نیکو

یکی اندر غم و خواری من بین
کس خود را نخواهد زار و غمگین

چو مرغ نیم بسمل بیقرارم
دل رفته چگونه باز آرم

مرا از کرده دل سینه شد ریش
مبادا کس گرفتار دل خویش

ز سوز سینه رخسار من زرد
چه سان گویم چه می بینم من از درد

نمیگردد زوالی سوز من کم
دلم شد سوخته از آتش غم

تو هم بشکست نقش یار در دل
فراموشی او کاریست مشکل

مرا در سوز غم بنشاند تقدیر — بمن بر گو که غم را چیست تدبیر
ز من شوریده تر کس نیست امروز — چه سان بیرون کنم از سینه این سوز
نیم یک ساعتی بی رنج و آزار — کسی خود را نخواهد اینچنین زار
چه می بینی بدین رخسارهٔ زرد — بمن تقدیر آخر کار خود کرد
قضا این هوش برد از دیده بیرون — پشیمانی ندارد سود اکنون
چه چاره کاین چنین بوده است تقدیر — مرا اندر میان زندگان گیر
مرا این بیم است بر من زار — کجا از بند باز آیم ازین کار
دلم آسان ز دلبر بگسلد — اگر خود تیغ شمشیرم ببرد
مرا تا هست اندر سینه جانی — نیم بی یاد جانان یک زمانی
اگر فرصت دهد شاه خردمند — نگردم گرد عالم روزکی چند
نیم چون باد سرگردان جهان پوی — اگر زینسان از آن گل بشنوم بوی
چه گویم چند گویم قصهٔ غم — کنون طاقت نشد و ننهد اقلم

نومید برخاستن از بالین ملک زاده و گریختن ملک زاده با راسخ

شهنشاهش نصیحت کرد چندان — که شب پوشید بر افلاک ابان
چو شب افتاد شه سوی حرم رفت — نشد از آتش غم در دلش خفت

ملکزاده میان درد اندوه
بدل بار غمی سنگین‌تر از کوه

جوانی بود کوکلتاش آن شاه
بنام او راسخ و با چهره چون ماه

چو شب شاه از غم جانان نمی‌خفت
طلب فرمود راسخ را و این گفت

که ای پیشم توئی صدیق صادق
رفیق هر غمم و یار موافق

مرا از شوق مهرنوش لب خست
بسینه آتش اندوه افروخت

ازان ترسم که زین هجران خونخوار
بصحرای عدم بندد مرا بار

همی خواهم که دل را اندرین دم
بسازم از سفر شادان و خرم

نشسته گفتم که شاید از سفر سود
که یابم بهر من رخصت نفرمود

بیا تا با تو یک چندی بگردیم
بدشت و کوه زینجا بار بندیم

بگفتا ای فدایت جان و هم تن
بگرد و بر سرت صد بنده چون من

چنین گفت و برفتن بار بستند
بناخن سینه مجروح خستند

ز خاصان شهنشه صد سواری
که می آمد از ایشان کار و باری

بخود همراه برد آن شاهزاده
ز درد و غم بصحرا در نهاده

دران شب سوی صحرا رو نهادند
بدام محنت دوران فتادند

یکی صحرا چو صحرای قیامت
پر از اندوه از خار ملامت

از وهم آن بیابان غول لرزان
چو باد از هیبتش هر سو گریزان

ز گرمی خون آهو گشته چون مشک
ز بی‌آبی شده خار و خس خشک

هم از تاب سموم آتشینش ... سیه گشته چو خاکستر زمینش
اگر مرغی گذشتی بر سر او ... ز گرمی سوختی بال و پر او
ازین صحرا بحیله بگذرد باد ... گذشتن کی تواند آدمی زاد
دران صحرا سه بی پایان فتادند ... بصحرای قیامت رو نهادند
روان هر یک ز تشنه منزل بمنزل ... ز هجر نوش لب صد داغ غم بر دل
شبها کز غم آن مه نمی خفت ... فغانها میکشید از جان همی گفت

نالیدن ملک زاد از هجر نوش لب و شکایت کردن از دوران

ترا ای دهر با من این چه افتاد ... که دادی هوش و عقلم جمله بر باد
مرا از خانمان آواره کردی ... چنین در دست غم بیچاره کردی
بگو این جان و دل بیمار تا کی ... بگو این دیده ام خونبار تا کی
بگو این بودنم بی ماه تا چند ... بگو این رفتنم در راه تا چند
تنم از روح و راحت دور مانده ... دو چشم بخت من بی نور مانده
بهم مالم ز غصه دست حسرت ... که دل رفت و کی آید باز بر دست
نیم یکساعتی بی رنج و دلسوز ... نمیدانم شب من کی شود روز
شدم در رنج بی اندازه خرسند ... جدا مانده چنین از خویش و پیوند
نمی بینم کسی با خویش دلسوز ... بجز آهی که بر می آید امروز

ملک یارا کجا دل شاد دارد | که چون با هزاران باد دارد
ولی دانم که گل بی خار نبود | بعالم گنجها بی مار نبود
اگر چندین کشیدم محنت درین راه | خوش است آنکه بر یابم از آن راه
چگویم چند گویم با که گویم | دوای درد خود را از که جویم
ستمهایی که بر من این جهان کرد | که بتواند که آنها را بیان کرد
چه میرانی سخن را ظلم دوران | که نتوان شرح دادن ای سخندان
ز نقاشان نقش این بشارت | ز دانایان سر این عبارت
ز حرافان درج این کیاست | هم از جادوگران این فراست
ز خوش طبعان این درج گهر ریز | ز صاحب دفتر افسانه انگیز
شنیدم آنکه از هجران ملک داد | چو مجنون داد عقل و هوش برباد
ز هجر نوش لب آخر چنان شد | که افسانه میان مردمان شد
شبها کز غم هجران نخفتی | بگردون با زبان حال گفتی

شکایت از چرخ فلک و نالیدن از هجر نوش لب

بگفتی که ای چرخ فلک با من چه داری | چه هر دم محنتی بر من گماری
تو یک دم بر مراد من نگردی | بمن هر روز و شب اندر نبردی
چه پیوسته ز تو پر داغ و دردم | ز تو یک جرعه آب خوش نخوردم

بگو تا چند اسیر درد باشم | چو شمع از آتش دل زرد باشم

غمت در سینه و دل ساخت منزل | ندارم جز غمت در سینه حاصل

ز جور چرخ گردون چند نالم | از آن لیلی چو مجنون چند نالم

فراق نوش لب آخر مرا سوخت | بدست محنت ایام بفروخت

دلم آشفته شد از زلف و خالش | خداوندا بمن بنما جمالش

نه سر پای هجرش پست گشتم | ز جام شوق عشقش مست گشتم

بدل تا خواستم چندان بکوشم | که مهر نوش لب از خلق پوشم

ولیکن عشق را نتوان نهان داشت | بگو آتش به پنبه چون توان داشت

ز عشق نوش لب گشتم چو رنجور | ز سینه عشق او را چون کنم دور

ز دل عشقش قرار و صبر بربود | بمن راه چنین دشوار بنمود

ایا ای راحت جان مرهم دل | ز هجرانت بماندم پای در گل

ز عشقت ملک خود بر باد دادم | بدردی خود در محنت گشادم

بدست این زمانه زرد گشتم | ز هجر نوش لب بیمار گشتم

بدام هر دو زلف او اسیرم | چگونه دست از زلفش بگیرم

نباشد هیچ آتش از طپش خالی | نباشد یکدمی از آتش خالی

شدم سرگشته از عشق و پریشان | که تا جان باشدم در تن کنم گشت

و یا آن کز غم رویت بمیرم | و یا خود داد من وصلت بگیرم

دران دشت و بیابان شاه یکسال | همی گردید تا گردید بی حال

مشورت کردن ملک زاده با رانخ بجهت ماندن اسپان و جواب دادن رانخ

برانخ گفت شه کای یار دلسوز | ز بابر گشته بخت و دولت امروز
ز روز پاک راه دشت پر بیم | نه دلداری که راز دل بگویم
نه اسپان را قوت در راه رفتن | نه شهری کاندران بتوان نهفتن
نه کاری عجائب روزگاری | که پیش آمد مرا از بهر یاری
شهزاده زبان رانخ چو بگشود | ز بعد حمد شه پاسخ همی بود
که بادا صد هزاران جان فدایت | بفرما هر چه فرمانست رایت
بگفتا راهم آنست ای برادر | که اسپان را رها سازیم یکسر
پیاده راه وادی در نوردیم | که بسیاری ازین اسپان بدیدیم
پس از حمد و ثنا فرزانه رانخ | لب هفته چنین بگفت پاسخ
که از باد و هوائی این بیابان | چنان دانم که نزدیکست عمران
اگر باشند فضای شاه والا | بروز چند بنشیند بدید پا
چو اسپان جملگی رفتند از کار | بگشتی ها درون آرم بیکبار
بگفتا شه بسی نیکوست رایت | مرا خود نیست دیگر کس بجایت

چو بارخ این سخن بشنید از شاه — روان بنهاد رو بر جانب راه
بیامد تا کنار آب دریا — بدید آن آب دریا تا ثریا

رفتن شاهزاده بجانب دریای محیط با بارخ و سوار شدن با پادشاه عالمیان در کشتی و غرق شدن کشتی

چو ایشان بر لب دریا رسیدند — به پیش شاه کشتی را کشیدند
به پیش شاه ملاحان آن بحر — یکی کشتی بیاوردند چون شهر
بران کشتی نشست آنگه شهزاده — کشادند بادبانها جانب باد
چو بنشستن سر کشتی برادن — بروی بحر هر جانب دواندن
بهر جایی که شهری پادباری — پدیدار آمدی در هر کناری
گذشتی پادشاه کشتی بر آب — برفتی آنچنان وادی بشتاب
بران هر دم که کشتی داستانی — که باشد یادگار پیش نشانی
نشان نقش لب پادشاه مشهور — همه از بیم الامان وادی آن جمع
همی گفتی کسی زینها نشان — که کشتی خود بوده در میانه
همه روز و همه شب راه راندند — بروی بحر تا سالی بماندند
شبی شهزاده با بارخ همی گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای یار موافق این چه روز است — درین مجروح سینه آتش فروزست

نشد یک سال تا در بحر خونخوار — همی راندیم کشتی در شب تار
خدایا رهنمای بیکسانی — چو دانی بیکسم جای رسانی
مرا زین بحر بی پایان برآور — بنه تاج مرادم باز بر سر
درین بد کز قضا از سوی خاور — پدید آمد نسیمی تند صرصر
یکی بادی بزد بر آب دریا — که دریا ناگهان برخاست از جا
سپاه باد بر دریا در افتاد — بشد شوریده دریا کف بر او داد
بجوش آمد چو دیگ تفت جوشان — همی زد جوش از سر تا به پایان
ز قهر بادهای تند دریا — برون زد موج هر سو تا ثریا

مجادله کردن باد و آب دریا با یکدیگر و غرق شدن کشتیها

چو باد آمد بگفت ای آب بدکار — دریا شوریده بخت مردم آزار
تو میدانی که با یونس چه کردی — مثال لقمه جنبش بخوردی
چو دریا این سخن بشنید از باد — بجوشید از غضب کف بر جهان داد
برون زد موجها چون کوه خیبر — بهم پیوسته چون سد سکندر
خبر چون یافت ابر از جنبش بحر — بجوشید همچون شیر از قهر
گرفت آن لحظه تیغ میغ بر دست — ز جای خویش همچون برق جست
فرو بارید سنگ ژاله چندان — که شد باد از نهیب ابر گریان

جواب از گفت کشتی را بیفگند / جدا شد و ز بالش بند از بند
چو باد از پیش دریا نهر هم گشت / بجای خویش دریا زو بشست
قضا را شه بروی تخته ماند / بهر سو تخته را دریا همی راند
روان آلتش بساحل برد چون باد / برون آمد شه از دریا بناشاد
نه یاری و نه غمخواری رفیقی / بمانده زار و حیران بی شفیقی
غمش از تیغ هجران اوفتاده / چو مجنون سوی صحرا رو نهاده
فغان برداشت فریادی و بگریست / که ای چرخ ستمگر جرم من چیست
ز جور گردش چرخ ستمگار / فتادم اندرین وادی ز غمخوار
کجایی ای شهم یارب کجایی / ز من پنهان بگو بهر چرایی
نبودی هرگز از چشمم چو غایب / عجائب مانده ام این دم عجائب
تنت در دار دنیا هست موجود / و یا غمخوار دریا کرد نابود
کجایی ای سرت گردم کجایی / شبه در دلبست این درد جدایی
کجا بینم ترا ای یار جانی / که می آرد ز تو از من نشانی
چه چاره سازم ای پیوند جانم / که یک دم آیت وصل تو خوانم
جدا از روی تو بودست دلشاد / ز تو دور افتادم این چه افتاد
مرا یاری دل از بهر تو خون شد / نمیدانم که احوال تو چون شد
گشاد از چشم من صد چشمه خون / غم دل با که خواهم گفت اکنون

منم از آتش عشق تو در سوز — کجا یابم ترا ای دوست امروز
بجای نوش بر من نیش آید — مرا امروز غربت پیش آید

بدر آمدن ملک زاده بروی تخته پاره از دریا و تنها و بیکس ماندن در بیابان

بماند آنجا یکی روز و یکی شب — گهی بر راست میآید گهی چپ
ز هجر نوش لب فریاد میکرد — پس آنگه بخت خود را یاد میکرد
از آنجا رفت و دیگر راه پیمود — برآمدش خیالکی از دور بنمود
دران جنگل یکی شیر ژیان بود — که شیر چرخ از دستش نهان بود
روان آن شیر از یکسو برآمد — به پیش شاهزاده خوش درآمد
نفیرید و تندید و زجا جست — ملکزاده به تیغ خویش زد دست
کشید و زد بفرق شیر از بیم — بشد در حال شیر زند دو نیم
یکی تسمه کشید از پشت آن شیر — ببست اندر میان از فوطه در زیر
دران جنگل ز میوه بد فراوان — بخورد و سیر شد بر رفت چندان
که در ره چند روزی بگذراند — بران قوت بره رفتن تواند
پس آنگه روی در صحرا نهاده — بسوز سینه و پای پیاده
دران صحرا قدم میزد شب و روز — نه یاری و نه غمخوار و نه دلسوز

ز هجر نوش لب میریخت از سر / هزاران اشک همچون قطرهٔ مطر
بیابانی نه آب و آبادانی / شد از مژگان بعین دُرفشانی
همی پیمود ره و آه میکرد / فغان از حسرت آن ماه میکرد
شبانگه ابری از مشرق برآمد / که گفتی غالباً دنیا سر آمد
بشد بر روی این نیلوفری طاق / بپرید و سیه شد روی آفاق
فرو بارید سنگ ژاله چندان / که شد کوه سفیدی آن بیابان
روان شد هر طرف دریای دیگر / ز ژاله گشته دریا پر ز گوهر
ملک از سوز دل در آن بیابان / میان آب و آتش مانده حیران
نه پای رفتن و نه جای بودن / نه از هیبت توان آنجا غنودن
ملک از ذوق شوق نوش لب مست / گریبان چاک چاک و سنگ بر دست
بسینه کوفتی از دست دلتنگ / شکستی شیشهٔ ناموس از سنگ

رسیدن ملک زاده در قصر دیو و حرب کردن با او و کشته شدن دیو و خلاص کردن گلبوی را از بند

بروی او در از غیب بگشود / ز مشرق صبح صادق روی بنمود
بشد عالم منور از سر سپهر / نمود از پرده خورشید جهان چهر
چو شاهنشاهزاده چشم بگشود / یکی قصری بلند از دور بنمود

روان شد شاه سوی قصر چون باد ‌ ‌ رسید و گشت شاهنشاه دلشاد
زمانی چون بگرد قصر گردید ‌ ‌ دران قصر ایک پیکر دری دید
گشاد آن در درآمد شاهزاده ‌ ‌ بدید آنجا یکی تختی نهاده
بگردش از در و یاقوت مرجان ‌ ‌ ز هر جانب جواهرها درخشان
بر و تخت نگاری می بخفته ‌ ‌ بزیر چادر شب رخ نهفته
چنان از زیر چادر مید رخشید ‌ ‌ کرشمه از تیرش بر خویشتن پیچید
گمانش شد که باشد نوش لب این ‌ ‌ که بدر روی شان ماه و پروین
روان رفت بکرد از خواب بیدا ‌ ‌ بگفتا چند خفتی خیز ای یار
جوان دختر پری خود آدمی دید ‌ ‌ عجب ماند بسویش دید و ترسید
که نا بخشوده بر خود کیستی گوی ‌ ‌ درین منزل ز بهر چیستی گوی
برو زینجا روان ای مرد نادان ‌ ‌ ترا بر خویش رحمی نیست چندان
نمیدانی که اینجا جای دیو است ‌ ‌ که چرخ از گوشمالش در غریو است
ملک گفتا که ای سرو خرامان ‌ ‌ خجل در پیش رویت ماه تابان
منم بیدل ز عشق گلعذاری ‌ ‌ همی گردم بصحرا چون غباری
تو خود برگو که حوری یا پری زاد ‌ ‌ که آدم اندرینجا کی شود شاد
بگرد قصر صد مسرع ببود پیش ‌ ‌ که باشد وحشت و کوه صعب در پیش
چه سان اینجا فتادی از ره کیش ‌ ‌ چه میخواهی درین صحرای پر خس

منم مهمان دمی خواهم شدن زود — تو خود اینجا بگو خواهی چه سان بود
چو بشنید آن پری رخ از سر درد — کشید از سینهٔ سوزان دم سرد
بگفتا از چه پرسی حال زارم — مبادا کس به روز روزگارم
منم دخت سپه سالار بحرین — که بودم متصل با زیب با زین
همیشه با پری رویان طناز — بهر طرف چمن بودیم دمساز
بدم اندر چمن روزی خرامان — گلهای چمن پر کرده دامان
که آن دم از قضای آسمانی — بر آمد گرد بادی ناگهانی
ربود از گوشهٔ گلزارم آن باد — بیاورد و بروی تخت بنهاد
یکی دیوی بدیدم پیش من بود — مرا جان و دل از هیبت بفرسود
بمن گفتا که ای سرو روانم — فدای تست عقل و هوش و جانم
نترسی گر ز هم تو بیشتر از هم — چه می باشد مرادت تا بر آرم
بدو گفتم مرا یک سال بگذار — که تو گیری بخود آنگه شوم یار
کنون هر روز آید ناگهانی — مرا گیرد ببندد تا یک زمانی
بیارد خوردنی با خویش بسیار — شبانگاهان رود بر روی کهسار
بجانم من عجب اینجا زار و بیمار — جدا از شاه و از خویش و یار
بگفتا آن پری رخ قصهٔ خویش — بشد حیران ملک زاده از آن بیش
پس آنگه باز گفت او با ملک زاد — که گشتم یک زمان از درد تو شاد

شنیدن خسرو آمدنی

چو گفتم حال خود پیش تو در هم / بمن برگوی راز خویش تو هم
که سرگردان درین عالم چرایی / بدام طرهٔ که مبتلایی
بگفتا شه بادکای غیرت حور / مرا حالیست از گفتن بسی دور
چو دارم حالتی بس صعب درپیش / مبادا او رسد آن دیو بدکیش
کند قصد من آن بدبخت ای حور / تنم از جست وجوی نوش لب دور

خبر یافتن ملکزاده از نوش لب و شادمان شدن

چو بشنید آن پری رخ قول آن ماه / بخندید و روان برگفت کای شاد
عجب دیدی تو روی نوش لب را / چه میدانی تو آن اصل و نسب را
که او را ماه و خورشید نشانه / بعمر خود ندیده در میانه
ملکزاده چو بشنید این سخن را / بزد صد چاک در تن پیرهن را
که ای دلبر بگو او را تو دیدی / و یا این نام را از کس شنیدی
بشد عمری که در عالم دویدم / نشان آن صنم از تو شنیدم
بشه گفت آن پری رخ ای برادر / که با هم از یکی مادر و خواهر
مرا خود نام هست ای شاه گلبوی / پس آنگه خواهرم را نام گلروی
دران روزی که او از اژدها رس / گرفت اندر زمانه عیش از سر
پدر آشفته شد از مهر خویشش / ببست آیین تمام شهر و کویش
بباغ خویش مجلس را بیاراست / نوای چنگ و عود و نای برخاست

گرفته مادرم گهواره در پیش / همی گفتی سخن از عشق خویش

که ناگه عورتی در پیش آن ماه / بیامد در زمان با چهره با جاه

ز نور روی او شد خانه روشن / بشد آن قصر را مانند گلشن

یکی تاج مرصع بر سر او / لباس پادشاهی در بر او

زبان بگشاد کای خواهر میندیش / کزین پس با تو ما را بود دین و کیش

دو شب بگذشته که در باغ تو شادم / درون باغ و گلزارت نزادم

مرا هم دختری آمد پدیدار / که شادش نیست ز هیچ چیز دیدار

چو شد با دختر هم این خجسته زاد / مرا از مهر او شد جان و دل شاد

بگفت این و بداد آن شیر و خجسته / زمان دیگر آن دختر پخته

همانه هم مادرم برخاست از جا / بگفت ای بانوی گل روی زیبا

چه کردی سرفرازم در زمانه / ز لطف خویش ای دُر یگانه

بفرما تا بیارند آن گهر را / که بینم آن نگار سیمبر را

بفرمود آن پری زاد نکوکیش / که آوردند آن مه را بدان پیش

چو مه نوشین لب و رویش مانند / بروی مهد او گوهر فشانند

بداد آن طفل را چون مادرم شیر / دهان بهر شادمانی شد آن پیر

پس آنگه عزم رفتن کرد آن زن / بیا پیشش بوسه داد مادر من

که مهر دختر افتاده در دل / بماندم از غم او پای در گل

بگفت آن زن که کردم عهد با شاه — که آرم پیشت امروز از سر راه
از آن دم تا بغایت هر سر راه — بیاید نوش لب با حشمت و جاه
بماند هفته آنجا بعشرت — نشیند شادمان بر تخت دولت
چو بشنید این سخن از وی ملکزاد — روان بر جست و اندر پایش افتاد
ز اول تا باخر راز خود شاه — ز روی درد گفتا نزد آن ماه
بگفت آن مدلقه یا رب چه بودی — که من در شهر و ملک خویش بودی
اگر رفتی مرا سر اندرین کار — نمودی نوش لب را با تو یکبار
بگفتی حال زارت در بر او — ببردی عقل و هوشش از سر او
ولیکن چون کنم هستم گرفتار — درین وادی بدست دیو بدکار
نشان دوست من دارم چه کاهی — بپرس از من اگر هیچ آگاهی
بگو با خواهرم درد دل ریش — کز او یابی علاج اندرو خویش
طبیبت را نشان دادم کنون خیز — روان رو در عنان او درآویز
ملکزاده چو بشنید این سخن را — بگفتا هم بحق [illegible]
اگر سر بپایم کرد اندرین کار — برم با خود ترا زین قصر ای یار
بکن دل را قوی ای خواهر من — که هست این منت تو بر سر من
هو پندار ای که پیشش بود خوارم — همین لحظه دمار از وی برآرم
زکین گر آتشش کین بر فروزم — بیک حمله همه عالم بسوزم

اگر صد سال گیتی مرد گیرد — چراغ هستیش هرگز نمیرد

اگر چه این زبان خود هیچ و پوچم — که آرد تاب رنج پیچ پیچم

چنین تا پشت از عفریت ملعون — چه سان رانم بهر سو چشمه خون

کنم زین دم بپیک کپر بالاکش — سپارم یکدم اندر زیر خاکش

خورد از من هزاران زخم کاری — نزاید بخششی از بخت یاری

در این بودند کو عفریت چون دار — در آمد از در آن بدکیش مردار

ملکزاده چو دید او را روانی — بجست از جای چون شیر ژیانی

یکی کپر ز ترکش کرد بیرون — بزد بر سینهٔ آن دیو ملعون

که چون آن ابلیس پشتش برون شد — روان آن دیو ملعون سرنگون شد

سرش ببرید شاه و شاد بنشست — روان دختر ز جای خویش برجست

فتاد اندر قدمهای ملکزاد — بشد زان واقعه بسیار دلشاد

چه خوش گفتست ای فرخنده درویش — تو خفته دشمن تو مرده در پیش (خفته)

حسود و کوردل سرگشته بهتر — جهان بر دشمنان برگشته بهتر

اگر عمری دعای او گزینی — تو از دشمن گهی نیکی نه بینی

کسی کو مر ترا در رنج خواهد — برنجان تا دل سختش بکاهد

جهان از جنس دشمن پاک میکن — تن بدخواه خود در خاک میکن

مشو ایمن ز دشمن تا توانی — مبادا دشمنان را خوار دانی

چه خوش روزیست ای دلدار امروز | که بر دشمن شدیم از بخت فیروز
بیا تا جشن سازد پیش گیریم | سبک دنبال کار خویش گیریم
ملک زاده برون آمد ازان شهر | بآن نسرین عذار از خنده در بهر
گهی گلبوی زا بر دوشش کردی | هزاران ساغر غم نوشش کردی
گهی افتان و خیزان راه رفتی | حدیث نوش لب گفتی شنفتی
بصد خواری ازان صحرای خونخوار | برون آمد ملک زاده بآن یار
پدید آمد ازان بر سر مرغزاری | شگفته سبزه و گل چون بهاری
زده صحرانشینان خانهٔ خویش | گرفته دشت و صحرا بره و میش
بیامد شاهزاده پیش ایشان | که پرسد حال آن دشت و بیابان
بگفتند آنکه بحرین ست این بوم | که باشد رشک مصر و غیرت روم
چو بشنید این شهنشه شاد گردید | ز دست درد و غم آزاد گردید
بیا پیش گلبو شاد و خندان | بگفت ای گلعذار نارپستان
مبارک باد در ملکت رسیدیم | ز جام خوش دلی آبی چشیدیم
چو گلبو این سخن بشنید شد شاد | یکی قاصد بملک خود فرستاد
بنزد یک پدر کای نور دیده | ز هجر من بمحنت آرمیده

نامه نوشتن گلبوی به پدر و مادر و اسپ براق

فرستادن پدر و مادر گلبوی بایشان

نوشت آن ماه نامه از سر درد	ز سوز سینه و رخسارهٔ زرد
سر نامه بنام آن خدائی	که باشد گمرهان را رهنمائی
خداوند زمین و چرخ افلاک	پدید آرندهٔ گل از تگ خاک
پدر او را چون نکردم ناسپاسی	ز دست دیو بد گشتم خلاصی
هزاران شکر گویم مر خدا را	که آمد بر سرم یک شاه دارا
یکی شهزاده از ملک توران	بیامد از قضا در آن بیابان
بکشت آن دیو را از فضل الله	چو یوسف بر کشیده از تگ چاه
کنون آورد نزدیک توام زود	ولیک از ماندگی گشتیم نابود
فرست از بهر ما اسپان تازی	بکن از لطف زین مسکین نوازی
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد	همان ساعت بدست قاصدش داد
بشد قاصد روان چون باد صرصر	بیامد شد بشاهنشه چو آذر
سپه سالار چون آن نامه بر خواند	ببوسید انگهان بر چشم خود ماند
درآمد در حرم خندان و دلشاد	روان آن نامه را با مادرش داد
چو مادر خواند نامه گشت بیهوش	لباس صبر را افکند از دوش
پس آنگه اسپهای خاصهٔ شاه	یکی صد صبح بهر آن ماه

فرستاد از کسان خاص محرم — اتا صد کرد همره شاه ورده
چو گلبو دید کامد قاصد از راه — بشد شادان و آمد نزد آن شاه
سرو پا از برای شاه و گلبوی — مرصع تاج با زیبا و دلجوی
بپوشید و بمرکب شاه نشست — بمهد خویشتن گلبوی از دوست
روان گشتند سوی شهر بحرین — فتاد از شادمانی در جهان شین
برآمد خلق از هر سو به صحرا — سپهسالار گشت از دور پیدا

رفتن گلبوی نزد پدر و تعریف کردن ملک زادرا و آمدن ملک زاده نزد سپهسالار

بشد گلبوی سوی شهر بلخ آل — بگفتا با شهنشه صورت حال
همه حال ملک زاد پری چهر — شهنشاه برگرفت از سری مهر
حدیث نوش لب از گفته پیر — بپایان کرد پیش شاه تقریر
سپهسالار چون بشنید آنها — روان برخاست آن شه برسر پا
بیامد در تگ خرگاه آنگاه — دوانیدند کس دنبال آن شاه
چو شهزاده خبر شد زود بشتافت — بخاصان در خرگاه دریافت
پس آنگه از ره عزت بخرگاه — درآمد با ادب در پیش آن شاه
زبان بگشاد بر مدح و ثنایش — بگفتا از ره حرمت دعایش

که تا باشد جهان باشی بعالم — توئی چون پیشوای نسل آدم
زهی چترت زگردون رفته بالا — که دید امروز چون تو شاه والا
جهانی عدل را جمشید دیگر — سمای عرض را خورشید دیگر
شبابت از مه و خورشید زیبد — غلامت قیصر و جمشید زیبد
شکوه و دولتت بس دلفریب است — جهان از فر تو با فر و زیب است
ترا زیبد بسی سودای شاهی — که عالم را توئی عالم پناهی
حیاتت تا قیامت باد باقی — شرابت آب حیوان شاه ساقی

شنیدن الفاظ ملک زاده را سپهسالار و بعزت پیش آمدن سپهسالار ملک زاده را

سپهسالار چون آن مدح بشنید — بچشم مرحمت بر سوی او دید
ز جا برخاست بگرفتش در آغوش — ز شهد لب فرو بارید این نوش
که هست آخر بجانم منت تو — چو شد دل شادمان از همت تو
توئی فرزند من در هر دو عالم — تمام ملک خود را با تو دادم
سپهسالار انگه بر ملک زاد — ز شفقت قصر خاص خویش را داد
بعیش و شادمانی خوش نشستند — پس انگه در بروی غیر بستند

دیدن ملک زاده را شهزاده شناختن

قضا را شاهزاده بود در گشت | سوی جسرین از بازار بگذشت
در آن بازار رامخ را پیاده | پدید از دور بر پا ایستاده
بگفتا لشکر از دور این کار | که بگشادم نظر بر روی آن یار
بگو پیک آن یار وفادار | رهائی یافته زان بحر خونخوار
پس آنگه گفت آن شهزاده مصر | که آرندش روان بر جانب قصر
بیاوردند رامخ را چو از راه | از او احوال او پرسید آن شاه
که چونی و چه شخصی از کجائی | که آید از تو بوی آشنائی
بگفتا خود مپرس از حال زارم | که بس دورست ای شه شرح حالم
اگر گویم به شاه این قصهٔ خویش | همین شه هم گردد خاطرش ریش
ز بس شوریده بود از عشق بیکار | ورا بشناخت آن یار وفادار
بگفتا حال خود با شاه یکسر | ز اول تا به آخر آن نکوفر
ملکزاده به رامخ گفت ناطق | منم آن شاه هست ای یار موافق
در آن رامخ بهشت و پایش افتاد | ملکزاده بشد بسیار دلشاد
بخلوتخانه با هم نشستند | پس آنگه در بروی غیر بستند

پرسیدن رامخ احوال ملکزاده را و جواب گفتن ملکزاده با رامخ

زبان بگشاد رامخ کای نکوخو | چه سانی از غم دلدار بر جای

چه سانی و چه شکلی و چه کاری / چگونه روز و شب زان سوگواری
درین تنهائی یاری آخر یار تو کیست / درین اندوه و غم غمخوار تو کیست
چگونه بیکسی چون بینوا شد / نه با تو همدمی کو دلگشا شد
ترا نی مونس و نی هیچ غمخوار / که گوید پیش تو حال دل زار
بگو تا این جهان حال پیاپی چیست / همه شب تا سحر خونابه ریزی
ترا این خوردن اندوه شد چه / ز غم خوردن بگشتی آنچنان زار
ز سر بیرون کن این سودای بیجا / مبادا همچو من هرگز این روز
دل شوریده سازی کار بیدار / تو می‌دانی چه با دیدی درین کار
چه دشت و کوه پیمودی درین راه / نه دل در دست داری نه دل آگاه
بروزن و شب و روز گشتی تو بیمار / تن نالی یافتی زان یار غمخوار
دلم از بهر تو در موج خون است / تو هم برگو که احوال تو چون است
دلت با آنکه پیوندی بلا دید / کسی دیدی که او با تو وفا دید
بیا از موج معنی صبر پیشه کن / مرا از سرگذشت خود خبر کن
مرا تا از تو دور افکند تقدیر / چها دیدی بکن آن جمله تقریر
چو گل لب بگشا یاری بنمائی / بگو با من که شادان از کجائی
بزودی یافتی مطلوب خود را / بدیدی چهره محبوب خود را
بگو تا هم سخن تو من آن اودی خود / مرا هم شاد کن از شادی خود

مبادا هیچ غم را سوی تو راه | ترا شادی بود از فضل الله

نمودن ملکزاده راسخ را به سپهسالار و خلعت خاص خود دادن راسخ را و نشاندن نزد خود

ملکزاده از آن لفظ گهربار | چگونه گل فشاند از بهر آن یار
که ای نور دو چشم و راحت جان | بگویم سرگذشت خود بدوران
که تا از تو جدا گشتم چه دیدم | چه خواری ها که از دوران کشیدم
بآخر یافتم از فضل الله | خبر زان گلعذار غیرت ماه
تمامی قصهٔ عفریت و گلبوی | به راسخ گفت آن شه موی با موی
بشد دل شاد راسخ زان حکایت | که آمد درد شاهش را نهایت
پس آنگه شاه و راسخ هر دو با هم | روان رفتند نزد شاه باهم
سپهسالار پرسید این کدام است | چه شخص است این بگو او را چه نام است
ملکزاده بگفت ای شاه غمخوار | مرا خود راحت جان است این یار
تمامی قصهٔ راسخ بشه گفت | ز اول تا بآخر راز نهفت
ملک بنواخت راسخ را بشد شاد | پس آنگه خلعت خاصش بدو داد
نشاند او را بمجلس جای نیکو | سخنها گفت شه با او ز هر سو

رفتن ملکزاده پیش گلبوی و نالیدن از هجر نوش لب

و شادمان کردن گلبوی ملکزاده را از آمدن نوش لب

ملکزاده شبانگه جانب قصر ... ابا رانج بیامد آن شه عصر
دگر روز آمد نزد گلبوی ... که ای گلبوی جانم سوخت برگوی
نمی‌گفتی که این رشک پری را ... به تو خواهم نمودن بی محابا
بمن برگو که جانم سوخت زین درد ... غمم چون موی گشت چهره ام زرد
چنین گفتا لبشه از مهر گلبوی ... که فردا اغره ماه ای پری روی
همی آید بهادر نوش لب باز ... بهر در باغ من تا بی بکن ساز
کرا دادم من پیر نوعی که باید ... بیارهم تخت و تو را انبار گشاید
بشد خندان ملکزاده برآمد ... به پیشش راز چشمش اندرون آمد
بصد شادی عشرت گفت برخیز ... تو اسباب طرب را ساز کن تیز
که فردا نوش لب از در درآید ... فراق عاشق مسکین سرآید
که گلبو گفت شه در باغ من رو ... بکن یک صحبت خاص از سر نو
چو من او را درآن باغ آورم زود ... تو خود بنمایش تو باشی خشنود
ملک با رانج و با ارغنون ساز ... درآن باغ آمد و شد مجلس آغاز
بآب باده ساقی طربناک ... بشست از لوح دلها حرف غم پاک
ز عشرت هر زمانی جام باده ... لب خود بر لب خوبان نهاده

ملکزاده گرفته ساز بر دست ز جام بیخودی گردیده سرمست
ز عشق نوش لب نالان چو بلبل به شکل عندلیب از فرقت گل

آمدن نوش لب در غرهٔ ماه بملک بحرین و دیدن گلبوی را و خبر یافتن از عشق ملکزاد با خود

سخن را مرغ چون اینجا رسانید روان بر جانب معصوم شد دید
بگفت ای شاهزاده اندرین دم بگو بشنو چه پیش آمد ز هر دم
چو آمد غرهٔ سه ماه و با در سوی بحرین خوش رفتیم یکسر
چو در قصر سپهسالار رفتیم بعشرت با پری رویان نشستیم
بناگه آمد آوازی بگوشم هم از گلبو که از سر رفت هوشم
بجستم از زمین آزاد برپای بدیدم روی گلبو را در آنجای
ببوسیدش از ره شادی دو دیدم به بر از شادمانی در کشیدم
بگفت ای جان من چون رستی از بند که از بستان تو این خار بر کند
بگفتا ای سرور نور دو دیده یکی شهزاده شد اینجا رسیده
بکشت آن دیو را از فضل ایزد مرا آورد اینجا با خود ای ماه
تعجب اندر و گفتم که گلبوی چه سان آدم رسد اینجا تو برگوی
بگفت ای گلرخان گویم توبرست که آن شهزاده در آنجا چه نیکوست

ز عشق روی تو سرگشته گشته | میان خاک و خون آغشته گشته
تعجب ماندم و گفتم که ای ماه | کجا دیده مرا بر کوی آن شاه
تمامی قصهٔ پیر و ملکزاد | به پیش من بگفت آن سرو آزاد
پس آنگه قصهٔ دشت و بیابان | وز آن بنشستن دریای عمان
ز موج بحر و از کشتی شکستن | وز آن مردانگی و دیو کشتن
بمن چون گفت گلبو آن سخنها | بشد اندر دل من مهر پیدا
بگفتم آن جوان حالا کجا شد | جدا از تو بگو آخر چرا شد
بگفتا او جدا از من نگشته | ولیکن چشم بر راهش نشسته
درون باغ من بنشسته خرم | بیا با هم رویم آنجا بیکدم
من و گلبوی و گلرو هر سه در حال | ابا چنگ عجب رود و نکو فال
بآن باغی که بود آنجا ملکزاد | برفتیم و بشد گلبوی دلشاد
دو چشمم چون بروی شاهزاده | قضا را در چمن چون شد گشاده
رخی دیدم بسان یک طبق گل | دو لب لعل بدخشان طره سنبل
دهانش قیمت یاقوت بشکست | بخوبان جهان راه سخن بست
دو چشمش نرگس و بالا میانه | بغمزه آفت دور زمانه
چو چشم من بروی آن مه افتاد | بیکدم عقل و هوشم رفت برباد
چنان بیخود شدم کز پا در افتم | دویدم در پای آن مه بر سر افتم

یکی خرگه بد انجا نصب کرده / ز محمل گرد آن بستند پرده
دران خرگاه فغفور خوش نشسته / دو چشم خویش بر رویش ببسته
بشد گلبوی در پیش ملکزاد / بگوشش گفت کامد سرو آزاد
چو بشنید این ملکزاده ز خود رفت / بشد سوزان چو شمع از آتش تفت
پس آنگه ارغنون ساز نکو فر / بکرد آن ارغنون را ساز از سر
در آن دم از زبان شاه بشگفت / در معنی بهر ساعت همی سفت

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده
شنیدن فغفور لب از خرگاه

تعالی الله نسیمی آمد از دوست / که افتادم برون چون مغز از پوست
مگر چابک صبا فراش باغ است / که ما را بوی جانان در دماغ است
دلم این بوی دلکش می شناسد / خوش آمد خوش شدم خویشش شناسد
چمن رنگ رخ دلدار دارد / جهان امروز بوی یار دارد
دل خسته ازین بو میگشاید / ز گل این بوی جانان می نیاید
مگر رو در زمین شد آسمانی / که از غم خود نماند اینجانانی
کجائی ای گل گلزار یارے / بیا پنهان چرائی در چه کارے
بیا خوش آمدی وقت تو خوش باد / عجب آمد ترا از دوستان یاد

شود از لطفت ار باد ان خبر از وی | کشش کر گل بردی ماه تابی

مرهم ماندست از حسرت بزانو | که این باد آورد دست این سو

نبود از بخت خود امیدمن این | که وقتی بینم آن رخسار رنگین

که این بادت از حالم خبر کرد | که دردم در دل سنگت اثر کرد

مگر ترسیدی ای مه از خدا تو | دگر شد با کتب و خود کجا تو

زهی دولت که ما را یاد کردی | دل غمگین ما را شاد کردی

ز وصلت یافتم از غم رهائی | جدائی داد از درد جدائی

کجا گنجم کنون چون غنچه در پوست | که خواهم دید اکنون طلعت دوست

چه رنجها که دیدم یارب از غم | چه سان چندین گشتم شهر در شهر

چه کوه و دشت پیمودم بخواری | چه سان چندین کردم غم بزاری

اگر حرفی ز درد خود بگویم | تو گوئی خود من از فولاد و سیم

فلک زین طرح ها بسیار داند | کسی را نیز ناگاه خواند

مرا با آنکه چندی دور اند | بحمد الله بمقصودم رساند

ز روی دوست عیدی ام فروز | چنین خود عید کی باشد دل افروز

سعادت یار و دولت پایدار است | خزان هجر با وقت بهار است

مرا امروز روز ارجمندیست | سری افگنده را وقت بلندیست

بیا ای دوست یکدم یار من باش | ز روی حسرت غمخوار من باش

نقاب از روی چون خورشید بکشای | جمال بهتر از خورشید بنمای
ترا وقتست با من عهد بستن | نه این ساعت پس پرده نشستن
چه از دوری خود جانم خراشی | چه وقت آنکه از من دور باشی
چو ماند از ساز قول ارغنون ساز | عجب رود از درون برد آواز
بخوشگوی همه دست طرب سفت | چنین ساز کرد و این غزل گفت

سرود گفتن عجب رود چنگی از زبان نوش لب

دلا از خسر چنین بیخود چرائی | کجا شد آن همه زور آزمائی
بیک دیدن کسی دیوانه گشتست | چنین در عاشقی افسانه گشتست
مشو یکبارگی از راه بیراه | چرا می افگنی ما را در افواه
نکردی ما را از محنت خالی | چنین هرگز نگشتی لاابالی
بیک جرعه چه شد سرمست گشتی | بزیر پای غمها پست گشتی
بده سررشتهٔ دانائی از دست | بیک جرعه مشو دیوانه و مست
به بیصبری تبه شد روی صبرت | کجا شد قوت بازوی صبرت
مکن بر صبر کار خود حواله | مزن بر سنگ بیصبری پیاله
تو خود را اینچنین بیدل چه سازی | که سربازیست اینجا این نه بازی
درین ره جان صدیقانست بریان | درین غم دیده مردانست گریان

که زین سیلاب هجر در ابر گران برد ‌‌ ترا دیدی کزین اندیشه جان برد
چه جامه کاندرین غم چاک گشته ‌‌ چه سرها کاندرین ره خاک گشته
هزاران بیخ جان برکنده اوست ‌‌ سر مردان مرا افگنده اوست
گرا نیشاند بر تخت وصالی ‌‌ گرا بر روی هست از وصل خالی
نه کار تست این کار دلیران ‌‌ کجا آید ز روبه کار شیران
منه بیرون ز حد خویشتن گام ‌‌ که در مانی تو خود در روز ناکام
کسی کو مصلحت اندیش باشد ‌‌ میان زیرکان او پیش باشد
ترا این حرف گفتن مصلحت نیست ‌‌ درین اندیشه خفتن مصلحت نیست
چه کردی ای دل بدخوی ناشاد ‌‌ کجا افتادی آخر این چه افتاد
خود افتادی مرا هم افگندی ‌‌ چرا شاخ طرب از بیخ کندی
بسا سر کز پی دل رفت بر باد ‌‌ ز عالم نام دل یکباره گم باد
بیک دیدن کسی گردد چنین گم ‌‌ ترا آخر نخواهم گفت این خشم
چه دیدی کین چنین دیوانه گشتی ‌‌ بگویم عاشقی افسانه گشتی
بیک دیدن برفتی از دست ای دل ‌‌ علاج بیدلان کاریست مشکل
نمیدانم کزین خونخواره چون ‌‌ چگونه جان نخواهی برد بیرون
کسی روزی ز دست عشق جان برد ‌‌ ازین سیلاب خون جان هیچ نتوان برد
ولی خوش ساختی بی هیچ دلسوز ‌‌ قضا در پیش آورد اینچنین روز

فلک دلها برای غم گزیند / ولی بی رنج نتواند که بیند
عجب رود این غزل بگرفت آسود / برآورد ارغنون ساز این نغم ازود

سرود گفتن ارغنون ساز از زبان ملکزاده

مرا طالع بسعدست ای دل افروز / گذشتم بر وصال یار فیروز
دلم وارست از درد جدائی / بشد با آشنا یک آشنائی
بوقت آن کز فلک خواری کشیدیم / ز نومیدی بامیدی رسیدیم
یکایک بخت ناخوانده درآمد / نگار سرو قد هم در بر آمد
چو دولت هر یکی را رخ نماید / ز در اقبال ناخوانده درآید
گل دولت دمید از شاخ بخشش / فلک بنشست بر پای بخشش
مرا هم این زمان اقبال یارست / گر از دلدار هم امید کنارست
دلم را از غم هجران فراغست / که بوی زلف جانان در دماغست
بیا ای محرم اسرار جانم / فرح بخش روان ناتوانم
ز روی آینه پرده برافگن / یکی آوازه در عالم درافگن
ز من آن چهره چون مه چه پوشی / چو مه پنهان نماند چند کوشی
مرا بگذشت از هجر آرزویت / بجز تماشای این روی نکویت
چو از گفتن شیرین هم خراشی / برون از پرده [illegible] چه باشی

چه می باشی نهان در پرده چون لعل ۔ که شد چون لعل در آتش مرا نعل
حسرت کردم برافکن پرده از پیش ۔ ندارم طاقت دوری ازین بیش
من از سودای تو ای ماه رخسار ۔ بگشتم گرد عالم همچو پرکار
چه باشد گر تو هم ای مایه ناز ۔ برون آیی سوی جوینده دمساز
ببخشی بر دل دیوانه من ۔ کنی زان چهره روشن خانه من
دو چشم من ز رویت نور یابد ۔ شفائی این تن رنجور یابد
چو گفتم پیش تو افسانه خویش ۔ ببخشا بر دل دیوانه ریش
مرا کن از سر تو حلقه در گوش ۔ که گردد اندوه ماضی فراموش
مرا خوش داشتن همچون توانی ۔ بگنج ناخوشی تا کی نشانی
برون آ از پس پرده برون آ ۔ مرا زین بیشتر خواری مفرما
سرت گردم سرت گردم بکن ناز ۔ بیا یکدم باین بیچاره پرداز
تو گر از پیش رخ پرده برآری ۔ فراق و هجر را از من سرآری
نگار از نوش لب محبوب طناز ۔ چو خوش بشنید قول ارغنون ساز
نوائی ساز کرد از سوز بسیار ۔ بچنگی گفت این آوازه بردار
چنان بر گو که عاشق مست گردد ۔ بزیر پای شوقم پست گردد
عجب رود از سر مستی بر آشفت ۔ بآهنگ عراق این خوش نوا گفت

سرود گفتن عجب رود از زبان نوش لب

نه‌هی وقتی و خرم روزگاری / که آن ساعت رسد یاری بیاری
دل پر حسرت و سینه پر از شوق / نه‌هی فوق و نه‌هی ذوق و نه‌هی شوق
امید آنکه تا گه یار آید / در رحمت وصل او در بار آید
ز سر بیرون برو سودای عاشق / کند از لطف خود پیدای عاشق
چه خوش روزیست روز وصل یاران / چو گل کو رخ نماید در بهاران
دو دلداری موافق روی چیری / گهی بوسه بدست و گاه بر چو
گهی از غمزه دلها ربایند / گهی از خنده جانها افزایند
چنین دولت کرا باشد بعالم / کرا این شغل بیش از فضل آدم
خوشا عاشق که او را یارگی هست / ز بهر رفع غم غمخوارگی هست
که دارد در جهان یار موافق / کجا یابد دلدار موافق
به پیش تو روان ای یار همدم / برون می آیم ای دلدار محرم
بجوای پرده در پیشم چه باشی / نهان سان پس پیشم چه باشی
مرا تا بود طاقت صبر کردم / ولیک اکنون ز حد بگذشت دردم
نباشد عشق بازی را سرانجام / کجا عشق و کجا ننگ و کجا نام
اگر شد ننگ و نامم جمله برباد / چه غم دارم چو باشد عشق آباد

بیرون آمدن نوش لب از خرگاه و بیهوشش

بیرون

شدن ملکزاده بسراپا آه

چو بیرون آمدم از خیمه گاه — روان رفتم بسوی مجلس شاه
نظر چون کرد بر رویم ملکزاد — چو خسرو جان روان از پا در افتاد
روان رفتم بپای او فتادم — سرش را در کنار خود نهادم
چو دیده برگشاد و دید رویم — دگر باره بشد بیهوشش از بویم
بپا من دست و چندین بار از جوش — همین بوسید و خود میگشت بیهوش
پس آنگه چشم بگشاد و همین گفت — ز دیده گوهر عبرات می سفت
که ای دلبر توئی بنشسته با من — بگیری این چنین برچیده دامن
چو عاشق دید روی یار خود را — بسامان یافت جمله کار خود را
بجانان گفت کای آرام جانم — فدای روح تو نام و روانم
لبت داروی درد دردمندان — تمت شادی جان مستمندان
رخت گلبرگ گلزار لطافت — قدت سرو گلستان ظرافت
سرشت نرگس صهبای جوانی — لبت چشمه ز آب زندگانی
چه لطف است این که کردی از سر مهر — خلاصم ساختی زین درد جانسوز
نهادی بر سرم تاج کرامت — رهائی دادی از بار ملامت
تنم از شوق وصلت شادمان شد — دلم در ملک شاهی کامران شد

زاری کردن ملکه او بر نوش لب و ناز کردن نوش لب و سخن تلخ گفتن با ملکه او

ملک با او دگر گفت ای دلارام — ز بدخویی چه تلخم میکنی کام
چراغ گفتگو بین [illegible] — که با ما سیر [illegible]
چو روزی چند سوزی شد به کامم — بگفت دیگر چه ضایع میکنی شام
بگو با من حساب عصمت خویش — گر بهی هر چه میگوئی از آن بیش
ولی این هم چنین کرده سپاه — چه با من سپرده گاه و بیگاه
چه خوش با تو بودم [illegible] — چه سان در گیر [illegible]
همه [illegible] شادی — بتاج شاهیم بر باد دادی
در این شکر که من خالی ز بودم — که من شه بودم روزی [illegible]
شدیم دست پای عشق [illegible] — کنون وقت است کو گیری هر او ست
غمت با ما کجا دل شاد دارد — که عمر کشته چو من بر باد دارد
هوای عشق بس طرفه [illegible] است — برای [illegible] و دلها [illegible]
بیا ای یار یکدم پاسبانی کن — غم عالم ببین غمخواره‌گی کن
مرا جانی و جان دلپذیری — [illegible] دست گرد دستگیری
بپا افتاده ام ای یار غمخوار — بپا افتاده را [illegible] بردار

ز من پنهان چه داری روی خود را | چه روی خویشتن کن خوی خود را
بدی بگذار و نیکی پیشه میکن | نگاهی بر حال من اندیشه میکن

جواب دادن نوش لب ملکه را و تنها نشست گفتن با ملکه او

زبان بگشاد با آن سرو گلرخ | که با عشق ار دهی گردن چه فرخ
که ای سرمست جام بی نیازی | تو تا کی میکنی با عشقبازی
مرا با تو سر سودا نباشد | پری با آدمی یکجا نباشد
نباشد از وفا بوئی بمردم | میان مردمان شد مردمی گم
ز مردم هر کرا بیش آشنائی | نبینی اندرو جز بیوفائی
ز انسان هیچگه یاری نیاید | وزو جز مردم آزاری نیاید
چگونه دل توان بر آدمی داد | که بس بد عهد باشد آدمی زاد
کسی بد عهدتر از آدمی نیست | جفائی آدمی را خود کمی نیست
تو میخواهی مرا زین عشق بانی | ز بدنامی بطشت خون نشانی
میان نیک و بد افسانه سازی | بگرد شمع خود پروانه سازی
نه آن مرغم که تو از خام کامی | بافسون مرا در دام آری
ولی بیهوده با خود می ستیزد | ز من مقصود تو هرگز نخیزد

چو بربستیم عهدی هردو باهم | بنائی دوستی کردیم محکم
بگردیم دوتا ان از جای جستیم | زدان در گردن او هردو دستیم
پس آنگه بوسها بر روی دادیم | که بر روی قمر لب بر لب نهادیم
چه خوش وقتیست روز وصل یاران | چو مه شگفت چون گل در بهاران
دو دلدار موافق روی در روی | گهی بوسه بچشم و گه بابروی
بمجلس خفته در عشرت فزائی | نه بیم محتسب نه ترس جدائی
نشسته لیلی و مجنون بیک مهد | بشادی صلح کرده با هم عهد
جهان زین گونه راحت خود کم آرد | نشان اینچنین دولت کم آرد

شراب خوردن و عیش کردن ملکزاده با نوش لب و خفتن بایکدیگر و آمدن مادر نوش لب ببالین ایشان و صلح ساختن نوش لب فرستادن ملکزاده را بجای او

همه شب عیشها کردیم با یار | بجای خوردن شد مستی بسیار
ز مستی صبحدم از پا فتادیم | بیک بالین دو دلبر سر نهادیم
دو عاشق مست در یکجا فتاده | ز روی مهر رو بر رو نهاده
ناگه مادرم در باغ در گشت | ببالین سر با هر دو بگذشت

چو دید آنجا سگی را رخ بپوشید
شغال و سگ از غیرت بجوشید

بیا پیشش نگلبو استقسم
که از این قصه نو پیدا است دردم

بپای آن پری افتاد گلبوی
که ای بانوی نکو طبع خوشبوی

ببخشش این یک گنه را بر من ای حور
که پاکست از ش لب این غلط چون نور

بدامانش بکرده دست ای شاه
زمن با دیگری این اخوسبید

پس آنگه حال شد اسحی با سوی
بپیشش گفت یک یک با گلبوی

بشد فی الجمله آن عورت تسلی
بکرد شغال با شهزاده تسلی

ولیک از عورت حبسی بشفتن
پس آنگه با پری زاد این دگر گفت

که ایشان را چه است زندانهم
بر نهد آن عور را دیگر شش آن هم

بقصر او نشد و باز آیند
روان در بر دلش سعی نماید

پس آنگاهی عمرا همه شد بر بندشان
بقصر من ابا دایه سپرند

سحرگه چون دو دیده بیگشادم
دل و جان از غم بر باد دادم

نه مجلس دیدم و نه یار و گلزار
فغان برداشتم از عشق دلدار

بیاید یاد رحم از غصه چون شهر
بمن این حرف برگفت از سر قهر

که نام و ننگ من بر باد دادی
بروی من دری محنت گشادی

تو هم لیت شدی با آدمی زاد
بدادی نام و ننگ خویشتن باد

هنوز از عشق او تو بیقراری
پشیمان نیستی شیرین خام کاری

ز قهر من بسی سر را بجنباند / صدا بر صورت این نامه گرداند

همه سالست کاندر گرد عالم / همی گردم ز عشق روی یارم

کز ایشان یاد ازو داد نشانی / بیابم در سرا و بوستانی

بسی در کوه ها و دشت و صحرا / بگشتم از پی آن سرو رعنا

ندیدم هیچ از آن پری پیکر نشانی / نیامد هیچم از جایی او نشانی

کنون تا اندرین قصر رسیدم / ترا چون صورت آن شاه دیدم

نشستم تا دمی بر تو ببینم / بیاد او ز رویت گل بچینم

چو دیدم اتفاق تو بر پاره خود / نبود او هم تن بیچاره خود

گرفتار تو گردم خویش ای شاه / که می مانی تو ای شه با گدازاد

گوش کردن معصوم شاه حکایت فرخ را و اثر کردن عشق او

چو معصوم این سخن بشنید از آن فرخ / شنید از حکایت دیدار آن فرخ

دلش صد پاره شد از سوز و دردش / بهارش شد خزان از آه سردش

ز درد و غصه‌اش لب سوز آه او / فغان در سینه معصوم افتاد

ز دوری آن دو عاشق از گسسته / کرانه چنین خود چون کمان پشته

پس انگشت سیاهی بشیر کمان / سر و سینه بخورد و پدری من

تو از تو اشمدیم خواهر درد و غالم / ولی با شیر کاخی من ایدم

اگر وسعی به پیغامم چو فولاد / ترا آخر رسانم با ملک داد
زبان بگشاد مرغ از راه تعظیم / که بادا بر شهادت راه تقدیم
چه جویی دوائی دردم ای شاه / گر نتوانی علاج این بدخواه
من امید از وصال او بریدم / تو نا امیدی از او دامن کشیدم
مبادا بخت برگردد ز مردم / که میگردد همه سر رشته گم
چو خسرو این سخن بشنید از او گفت / با لماس زبان عقد گهر سفت
اگر خواهد قضای آسمانی / که سازد چهره کس زعفرانی
هزاران ساله ره را در یکی دم / رساند یار را با یار همدم
چرا نومید میگردی ز یزدان / بیا قصه هارون تو برخوان

تمثال ششم تمثال آوردن همدم شاه از قصه هارون رشید

که هارون الرشید آن شاه فیروز / ابا عصمت خانه خود بود یک روز
یکی باغی به رشش با خلد همسر / که گفتی جنت الماوا است یکسر
درختانش بگردون سر کشیده / هزار اندر کنارش دار کشیده
بهر جانب گل و ریحان شکفته / ثنای ایزد جبار گفته
نشسته پیش گل شاد و خرم / بنفشه کرده زانو پیش او خم
شکوفه پیش گوهر فشانده / و در مجلس گل زر فشانده

گرفته ساغر می لاله بر دست / به پیش شاه گل چون شاهد مست
زبان بگشاده سوسن در ستایش / نهاده سبزه سر در زیر پایش
چو نرگس چشم از مستی گشاده / چو ساقی جام می بر کف نهاده
به هر جانب هزاران نغمه پرداز / به عشاق این نوا کردند آغاز
گهی راه حسینی ساز کردند / رهاوی با عراق آغاز کردند
گهی از راست رفته با صفاهان / مخالف با بزرگ آواز ایشان
گهی از کوچک و راه حجازش / لبان از زنگله کرده سازش
ز یک جانب فغان بر داشته بلبل / بساز بوسلیک از فرقت گل
در آن باغی که بیزد از جنان هم / روان با رونق آمد شاد و خرم
درختی بود و حوضی در میانه / که او از طوبی و کوثر نشانه
نهاده تخت شاهی بر لب آب / بنفشه فرشش افگنده ز سنجاب
نشست از روی عشرت شاه بخت / تلاوت کرد قرآن آن نکوبخت
که ناگاه از فلک مرغی در آمد / که گویی مرغ روح از تن بر آمد
یکی مرغی بصورت لعبت چین / درخشان صورتش چون ماه و پروین
چو شاه روش بدید و گشت عاشق / پریشان شد چو خود را بهر واثق
عجب میلی شد آن شه را بآن طیر / که نیکویی نمود آن مرغ در سیر
بیامد مرغ و پیش شاه بنشست / بزد شد در زمان بر پای او دست

بگیرد مرغ را از شوق در بر / بدارد در قفس اندر برابر
ز جا برخاست مرغ و شاه با او / روان بنهاد سوی آسمان رو
فشرده پای او را شاه از بیم / دل هارون ز بیمش گشته دو نیم
بیک ساعت هزاران فرسخ از شهر / برفت و برد شه را جانب بحر
بعمان برد هارون را بیکدم / بسی پرید روی آن دریا بشد هم
قضارا یک جزیره شد نمودار / برفت آنجا و مرغ و زد بمنقار
ز پای خویشتن آنگه شه را / بپرید و شد آن سو ناپیدا
زوالی هر طرف گردید شه سست / بشد آنگاه از حیرت بسر سست

آمدن پادشاه سر از پیش جزیره کاروان آنجا بود که گفته شدن آن شاه پیش یاران

قضارا شد پدید از روی آن بحر / شتابان کشتی مانند یک شهر
بیامد تا به پیش آن جزیره / بجا ماند و به پیش آن شاه حیران
بکنجی گشت پنهان یک زمانی / از آن کشتی برآمد پادشاهی
بقد سرو و برخ چون ماه تابان / ندیمان از پیش جنسی شتابان
برخ شگفته اندر سر افسر / سگی تاجی ز گوهر بر سر او
روان خیمگاهی آنجا نصب کردند / پس آنگه اسپها را بر شمردند

برای شاه بنهادند یک تخت — برآمد بر سرش شاه جوان بخت
بیاوردند خوانها پیش آن شاه — نهادند و نشستند از پی گاه
بماند آنشاه تنها در سر سیره — بسی هارون تعجب ماند و خیره
چو تنها دید هارون آن جوان را — دعا گفت از ره غیرت مر آن را
تعجب ماند شاهنشه ز هارون — بگفت ای نوجوان خورشید موزون
چه شخصی و کدامی از کجائی — درین صحرا چنین حیران چرائی
کدامی بادت آورده باینجا — که اینجا آدمی تا بد نبود را
اگر سوداگری مالت کجا شد — چنین حالت پریشان گو چرا شد
بگفتا مردی ام تجار پیشه — پدر با ما سپرده هم همیشه
بیک ناگاه باد تند برخاست — مرا آورد اینجا از قضا راست
نظر انداختم چون بر رخ شاه — پدیدم هم بر پیش همه شهنشاه
بنجد ست آمدم تا حال پرسم — ازین جنگلستان احوال پرسم
ز شاهنشه که تنها از چه ماندست — سمند و ولیت اینجا از چه اندست
چو شه بشنید آن گفت فصاحت — تماشا کرد آن حسن ملاحت
بتعظیم تمامش پیش خود خواند — به پهلوی خودش آنگاه بنشاند
بگفتا هم بخور ای خواجه زین پس — بگو تنها بماندم زار بیکس
ز تو هر حال و زرگر گوشته از دست — دو صد چندان ز غم از غم شنود بست

نشین با من همیشه شاد و خرم   ترا بی غم بشهر تو فرستم

بپیشش آن جوان بنشست بارون   کمر در خدمتش بربست با دین

پس آنگه گفت ای شاه جوانبخت   چرا اینجا کشیدی افسر و تخت

چه شاهی تو و ملک تو کدامست   ترا ای شه بگو خسرو چه نامست

زبان بگشاد کای مرد هنردان   منم شاه سراندیب و عمان

جزایر جمله در زیر نگینم   ندیده ماه و خور هرگز قرینم

مرا لشکر ز حد و عد برونست   دل دشمن ز بیمم جوی خونست

بگنجم صد بود بر آستانم   همیشه واقفند انداز مال و جانم

درین مه میرسد گفتند آزار   ز هارون رشید ای شاه بیدار

بجانت یا بمالت فتنهٔ سخت   رسد زان شاه ای شاه جوانبخت

مرا گفتند رو در قصر دریا   درین مه باش اینجا شاه والا

من اینجا آمدم از قول ایشان   که تا خود بگذرد این ماه تابان

پس آنگه گفت کای شه وفادار   ز جنس خورد و نیما نزد من آر

بخود هارون بگفت ای حی دانا   مرا خصمی باین خود نیست اصلا

چه سرست این که آوردی به پیشش   مرا تا خود کنی دربان پیشش

بیاوردا ز طبقها پیش آن شاه   پس آنگه کرد تعظیم بدرگاه

نشست و گوشت را میکرد ریزه   بجان و دل شد از روی ستیزه

بنوک کارد برکنده ازان نوش
گرفت و گفت کای شه تکه از توش

شه از شوقی که دید دل اشنست بیجواست
که گیرد با دهن آن تکه را است

پس آنگه از قضای حی سبحان
بزد یک عطسه آن شاه شاهان

خلید آن کارد در حلقش بیکبار
فتاد از تخت و جانش رفت از کار

بصرد آن شاه هارون گشت مضطر
که ناگاه آمد آن مرغ نکو فر

چو هارون دید شد شاد آن چه ست
بزد از شوق اندر پای او دست

ز جا برداشت هارون را بناگاه
بیکدم برد اندر باغ آن شاه

چو هارون دید دربان راستاده
به پیش تخت آن مصحف نهاده

بیک لحظه بدید آن سان عجائب
تماشا کرد آن حال غرائب

فتاد اندر سجود و شکرها کرد
پس آنگه سر برآورد و دعا کرد

سفر کردن معصوم شاه بجانب بیت الامان بر قفس نوش لب بر پدر و مادر و بهمان صورت آوردن نوش لب را مادر او و منت دار شدن از معصوم شاه

چو شه معصوم گفت این راز با شاه
ازان پس کرد ساز راه واست

دگر روز آمد و بر نوش لب گفت
که چون بودی تو دوشینه نخسپ خفت

بگفتا ای برادر چون توان بود | کسی کز وصل یاری بیشتش سود
بدیگر روز معصوم جوان مرد | کمر بربست وانگه سازره کرد
ابا خود صد کس از خاصان درگاه | روان شد جانب بیت الامان شاه
همه روز و همه شب راه رفتی | بیک لحظه دمی هرگز نخفتی
چو یک سال اینچنین زحمت کشیدند | بناگه در بیابانی رسیدند
نمانده کس بایشان از سپه و لشکر | بغیر نوشلب باشاه دیگر
نمی رفتی دگر از پیش ایشان راه | پیاده گشت از اسپ فرس شاه
پس آنگه نوشلب از شاه بر سر | نهاد و شد روان چون باد صرصر
بیک ماه دگر در راه معصوم | قفس بر سر همی رفت و روان بوم
بناگاه از قضای حی دانا | بشد بیت الامان از دور پیدا
نهان کرد آن قفس را جای محکم | بیامد سوی شهر آن شاه در دم
در آمد چون بشهر آن شاه چون شمع | بگرد او شدندش آن چنان جمع
تعجب ماند ایشان را دران دم | که در آن ملک خود کم رفته آدم
بگفتندش چه شخصی از کجائی | درین ملک اینچنین خیره چرائی
بگفت از نوشلب دارم پیامی | بگو با مادرش از من سلامی
چو بشنیدند ازوی این حکایت | ببردندش بشاه آن ولایت
به پیش مادر آن ماه بردند | پس آنگاهش بدربانان سپردند

چو دربان برد پیش شاه او را   بشد اندر حرم بسیار غوغا
بکس از نوش لب آورد پیغام   بشد از مادر او صبر و آرام
طلب کرد از ره تعظیم شه را   بپرسید آنگهان احوال ما را
پس از خدمت بگفتا شاه معصوم   که آوردم من او را اندرین بوم
برفت و کرد حاضر نوش لب را   رهانید از قفس آن لب طلب را
چو مادر دید آن دم روی فرزند   بسنج مالید روی و موی فرزند
بکرد او را ستایش کو چنان بود   نهاد اندر سر او افسرش زود
درآمد شاه شهوار اندر قصر   چو دید آن روی فرزندش شه مصر
چو شه معصوم را آنجایگه دید   نوازش کرد و بسیاری بپرسید
که شاها سر تو بر جان ما باد   چو از سعی تو خود گشتیم دلشاد
پس آنگه خلعت خاصش با او داد   یکی قصری برایش کرد آباد
بنا کرد نوش لب احوال معصوم   بمادر گفت یک یک کرد معلوم
بگفتا مادرش معصوم شه را   که من دادم ترا این رشک مه را
بگفتا شاه معصوم نکو فر   که این دختر بود ما را چو خواهر
چنان بد عهد من با سرو آزاد   که تا او را رسانم با ملکزاد
بگفتا آن پری معصوم را باز   ز روی مرحمت زین قصه پرداز
بشهر مصری که من آن نوجوان را   فرستادم به ملکش نزد شاها

که پیدا شد که او زنده ست یا مرد — چگونه سر ز کار او توان برد

پس آنگه نوش لب گفت ای برادر — فرستم کس بر گلبوی یکسر

اگر او را خبر باشد از آن شاه — اگر زنده ست می آید بر آن ماه

از آن پس نوش لب بگرفت خامه — بر گلبو نوشت از سوز نامه

نامه نوشتن نوش لب بجانب گلبوی بجهت ملکزاده

که این نامه بنام کارسازی — که نهفته ست از وی هیچ رازی

خداوند زمین و آسمانها — خداوند روان و جسم و جانها

نگشته بی رضایش هیچ کاری — نشد نومید از وی هیچ جاری

از آن پس گفت با گلبوی از سوز — که با هجر تو دارم شغل شب و روز

توئی گلزار سرو آشنائی — توئی گلبوی باغ جان فزائی

توئی مرهم نه جان کبابم — تو آبادان کن جسم خرابم

بگو آخر ترا او بر چه افتاد — که ناید از من بیچاره ات یاد

الا ای لاله زار باغ یاری — خبر از غائب ما هیچ داری

چه داری از ملکزاده نشانی — دگر آید به پیشت باز یا نی

بگو آن عاشق دلخسته چون است — دلم باری ز عشقش می خون است

دگر دارد ز جام عشق مستی — و یا مشغول شد با خود پرستی

دگر دارد ز عشقم در درون درد / و یا خود عشق من از سر بدر کرد
که از راه وفا از من کند یاد / و یا مهر مرا داد است بر باد
اگر از یاد کند او خود فراموش / ولی ما بنده او حلقه در گوش
اگر چه از غم او سینه ریشیم / ولیکن بر سر آن عهد خویشیم
بگویی آن عاشق دلخسته چون است / دل من از غم خود غرق خون است
بمن بنویس شرح حال آن شاه / مرا آگه کن از احوال آن شاه
چو این قصه بعالم زاده تست / بجان غم داغها بنهاده تست
بمن با عاشق مسکین نظر ده / ز احوال ملکزاده خبر ده
اگر باشد رسان از من سلامش / بگویی از زبان من پیامش
که ای عاشق مکن غم را فرامش / که آید مرحمت اندر دل ریش
بعیش و شادمانی باش خرم / که شد آخر نصیب حال کست جسم
چو شد آن نامه تحریر از سر درد / روان با قاصد نوشین لب سپرد

رسانیدن قاصد نوشین لب نامه را بگلبوی و شادمان شدن گلبوی و گلرخی از نامه و رسیدن ملکزاده بملک بحرمن

چو قاصد برد آن نامه بگلبوی — بسی گشتند خوش گلبوی گلروی
نهاد آن نامه را بر سر پس انگاه — زبان بگشاد اندر پرسش ماه
ز بعدش گفت کای قاصد از امروز — که شد از باغ غایب آن جگرسوز
نیامد زو خبر دیگر به پیشم — ز درد آن پری رخ سینه ریشم
درین بودند کز در کس درآمد — که اینک شاهزاده بر در آمد
ز شادی خواهران بیرون دویدند — بناگه روی آن شه را بدیدند
بپایش افتاد گلبو کای برادر — کجا بودی درین مدت سراسر
سه سالست آنکه غایب گشتی از باغ — فلک ما را ز هجرت مانده صد داغ
بحمد الله که رخسار تو دیدیم — گلی از گلبن وصل تو چیدیم
نمود آن نامه را با ملکزاد — پس انگاهان دوات و خامه بنهاد

انشا کردن ملکزاد و جواب نامه نوش لب از زبان گلبوی

جواب نامه را از گلبوی — بکرد انشا در آن دم آن پریروی
که یا ای نامه ات مفتوح جانها — پیامت راحت روح و روانها
چو شد تحریر این تعویذ جانم — فرح بخش دل و روح و روانم
بر آن قاصد که آورد از تو پیغام — توان کردن و ما روح الامین نام
بکردی خانهٔ جانم تو پر نور — بکردی اندوه و غم از دلم دور

بکردی تازه گلزار حبیب تم
بدادی از غم و دردان نجاتم

نوشتی بر من این مکتوب ایشان بعلم
کزان مکتوب مضمون گشت معلوم

همان یار یکه از تو بدر دانش
هنوز از دل محب تست جانش

اگر احوال آن عاشق بدانی
سمند وصل در میدان دوانی

چه گویم کز غم عشقت چسانست
پریشان و ضعیف و ناتوانست

اگر گیری ز راه لطف دستش
نسازد محنت ایام پستش

وگرنه جان دهد زین هجر دست
دهد جان و دل اندر آرزویت

بمیرد از غمت آن یار جانی
بگفتم حال او دیگر تو دانی

چو بنوشت او جواب نامه ماه
سپرد آن دم بدست قاصد آنگاه

چو آن قاصد رسید از نزد گلبوی
بیاورد آن خبر زان یار دلجوی

شنید با نوش لب معصوم شهزاد
بنامی توی ـ اگر دند بنیاد

شنید مشهور شاه از ناگه وزود
روان با لشکرش یکجا ...

سپهسالار آگه شد از ان حال
گشاد از شادمانی چو هم بال

بیامد پیشوا از شاه مشهور
بیایند در آن گلشن از دور

بیامد باد گلبوی دگر دست
به پیش نوش لب کنده سر وی

جواب نامه بردن قاصد از پیش گلبوی خسروان

از آمدن ملکزاده و آمدن مشهور شاه بملک بحرین و نکاح بستن نوش لب با ملکزاده

بیامد بادِ گلبوی گلروی — به پیش نوش لب کنده سبوی
گرفت او را کنار و شادمان شد — رخ چون کاه او چون ارغوان شد
بپرسید از پریشانی و دردش — بدید آن اشک سرخ و رنگ زردش
ملکزاده چو حال شاه معصوم — تمامی را شنید و کرد معلوم
روان آمد بدستِ پایش افتاد — بشد معصوم از دیدار او شاد
پس آنگه قصرها آراست آن شاه — ز بهر میهمان با حشمت و جاه
چهل روز و چهل شب عیش کردند — بروی خوبرویان باده خوردند
پس آنگه عقدِ آن مه را بآن شاه — فروبستند آن شاهان بدلخواه
دو عاشق رو بپای هم نهادند — روان بر پای یکدیگر فتادند
چه خوش روزیست روزِ وصلِ جانان — که یابد عاشق سرگشته سامان
دران شب تا بصبح آن هر دو دلدار — بپیچیدند با هم همچنان مار
بشد الماس با درجِ گهر جفت — دران درج گهر یاقوت می سفت
ز درجِ گوهرش چون مهر برداشت — درون مزرعش مهرگیا کاشت
دیگر روز شد چون مجلس آغاز — بمجلس چنگ و قانون شد هم آواز

نوای چنگ و عود و رود در خاست	بعشاق و حسینی ساز شد راست

صحبت داشتن سپهسالار در باغ خاص با یاران و عاشق شدن معصوم شاه با گلبوی و نکاح بستن گلبوی را بمعصوم شاه و گلرخی را بارنخ +

سپهسالار صحبت برد در باغ	سه روز و شب همی خورد در باغ
شبی معصوم شه در باغ می گشت	بسوی قصر گلبو مست بگذشت
برون آمد بگشت باغ گلبوی	چو ماه چارده افروخته روی
چو معصومش بدید و گشت بیهوش	ز پا افتاد و شد آن شاه مدهوش
چو گلبویش بدید و مست او شد	هم از جان و ز دل پابست او شد
دوید و روی او از خاک برداشت	سرش را در کنار خویش بگذاشت
زمانی تا بخود آمد شهنشاه	ز پیشش رفت و در خرگه شد آنگاه
بیامد شاه در خرگه بیفتاد	ببالین سر ز درد عشق بنهاد
نشد بیهوش یک روز و یکی شب	بیفتاد و بزد صد مهر بر لب +
بپیشش نوش لب گفتند کان شاه	شده بیمار و افتاده بخرگاه
ملکزاده بیامد با پری نژاد	ببالین بر او رهرو و ناشاد

کسی گفتا بآن شه کای ملکزاد | ز درد عشق شاه از پا در افتاد
چو آگه شد ملکزاد از غم او | بگفتا غم مخور ای یار دلجو
چو دیگر روز شد گردون درخشان | ملکزاده کمر را بست از جان
بیامد با سپهسالار و بر گفت | ز درج لعل این عقد گهر سفت
که بادا سالها عمر شهنشاه | ملک بادا امیر و بان درگاه
تو میدانی که معصوم آنچه اصل است | شهنشاه است هم با اصل و نسل است
چنان خواهم که او را سرفرازی | بدامادی خود دلشاد سازی
دگر از شیخ هم است او برادر | ز حق گلروی را با آن نکوفر
بیامد نوش لب او نیز این گفت | سپهسالار چون لاله بشگفت
بگفتا با ملکزاده که ای دوست | چو تاج فرق و نور دیده ام اوست
تو میدانی مرا خود نیست این کار | روان باش و بکن آماده این کار
بیامد نوش لب پیش مادر | بگفتا حال گلبوی و برادر
پس آنگه کوبها آباد کردند | در آن دم فکر جام و باده کردند
شبا آنگه عقد شه معصوم و گلبوی | ببستند و نشد از شیخ گلروی
مناکح چار دلدار پریوش | بهم کرده قران سیاره خوش
بیک هفته می و ساغر گرفتند | پس آنگه شادمانی در گرفتند
بهر روزی چنان شش یار همدم | همی خوردند می هر لحظه با هم

رخصت گرفتن ملکزاده و معصوم شاه از مشهور شاه و سپهسالار و رفتن بملک خود و به پدر و مادر ملاقات کردن

ز بعد چند گاه آمد ملکزاده ❊ ابا معصوم شه خندان و دلشاد
بشد پیش سپهسالار گاهی شاه ❊ همیشه باد با تو افسر و جاه
بشد مهری که از خویشان جدایم ❊ بدرد و غم هم اسیر و مبتلایم
اگر باشد سعادت یار و یاور ❊ رویم از دولتت با اب و مادر
بروز چند گر مهرگست مهلت ❊ روم پیش پدر راهی شاه لهبت
سپهسالار آمد پیش مشهور ❊ بگفتا از زبان آن دو مهجور
اگر رخصت دهد شاه جهانگیر ❊ بملک خود رویم این شام شبگیر
پس آنگه شاه مشهور چنین گفت ❊ که باد اقبال با آن هر دو شگفته
براق هر دو شان کردند شاهان ❊ برآوردند لشکر در بیابان
هزاران خیمه و خرگاه شاهی ❊ بصحرا بردو از هر سو سپاهی
سپاهی با ملکزاده برآمد ❊ که گفتی قیامت بر سر آمد
دو منزل خود سپهسالار مشهور ❊ بیامد با ملکزاده بدستور

پس آنگه راه ترکستان بنخشب — گرفتند آن دو گلروی شکرلب
باندک فرصتی آن هر دو دلدار — بشهر خود قرین گشتند ای یار
یکی قاصد فرستادند با تاب — که اینک آمدیم ای شاد و پرتاب
بشد مخصوص سوی شهر نخشب — که زاده همانجا ماند یکشب
پدر چون قاصد فرزند را دید — ز شادی همچو گل غنچه بخندید
باستقبالش آمد چار منزل — پدر مقصود شادمانی کرد حاصل
تمامی شهر را آئین ببستند — پس آنگه با دو صد شادی نشستند

خاتمة الکتاب

خداوندا بده توفیق آنم — که آبادان شود از عشق جانم
بعالم نیست به از عشق کاری — خنک آنکس که دارد عشق یاری
که داند این سعادت را بیان کرد — که داند این کرامت را عیان کرد
زهی دولت که پیدا از دو بسیار — رسد دلداده ناگه بدلدار
گل اقبال از هر سو شکفته — طرب بیدار گشته غم بخفته
سعادت در بر و معشوق در پیش — نماند هیچ تیر غصه در کیش +
که را بر دست دادند اینچنین گل — که را در جام افکندند این مل
که دارد اینچنین مستی دگر دست — کدامی کس ازین خمخانه مست

کسی را کاین چنین دولت مهیاست ‌ ‌ بهر جائیکه رفت اقبال آنجاست
غلامم آن کسم کورا دلی نیست ‌ ‌ که به از بیدلی خود حاصلی نیست
اگر داری دلی دلدار را ده ‌ ‌ مکن در جان بخیلی یار را ده
برای درد درمانی بدست آر ‌ ‌ بده جانی و جانانی بدست آر
حیات آن به که پیش یار باشد ‌ ‌ گل آن خوشتر که در گلزار باشد
دلی کورا خبر از دلبری نیست ‌ ‌ از و بدر و ز تر خود دیگری نیست
مترس از عاشقی لالا و بالے ‌ ‌ مبادا هیچ دل از عشق خالے
غلامم عشقبازانم همیشه + ‌ ‌ که به از عشقبازی نیست پیشه
خداوندا مرا و جمله را ده ‌ ‌ بآن شاهزاده ازکه ده

بده بر آصفی توفیق ای شاه
که تا گوید همیشه ذکر الله



خاتمة الطبع

افسر کلام خسرو و سر انجام شیرین عبارت حضرت ایزد سبحان حلاوت‌بخش کام
زبان است و نثار فرق سخن و تاج زیب سرانجمن خوشترین نعت سرور
انس و جان رونق دیباچهٔ بیان سپس بر سخن سرایان روزگار و نقادان معنی
کلام بلاغت شعار مستور نیست و پوشیده مباد که درین روزها که روز بازار
قدردانی اهل علم است مثنوی بمثال فصاحت تمثال که حرف حرفش سلاست
متانت یگانه و الفاظش جمله شواهد معانی بیگانه لوحش الله بندشش و ترکیب
نظام مصاریعش با چستی و درستی دوچار و تنظیم لآلی آبدار اشعارش با صد
روشن بیانی همکنار نمکین بیانش مائدهٔ فصاحت و شیرین مضامینش لذت
ذائقهٔ بلاغت وصفش هرانچه گفته شود از پایهٔ بیان افزون و غیر متناهی است یعنی
خسرو شیرین آصفی است از جلوه‌ریزی خیال گهربار و جودت و شوخی طبع
بمثال جادونگار نو آیین اقلیم سخنوری و تهذیب البیانی و دستور فرمانروای
کشورستان فصاحت گستری و شیوا زبانی نواب آصف جاه
بهادر آصفی تخلص که وزیر اعظم و دستور معظم پادشاه عالمگیر ثانی
بود و در بلاغت لسانی و ذلاقت بیانی در عهد پادشاه محمد نظیری نداشتند
همانا مصنف علام همین مثنوی سراکه بالامال فصاحت و بلاغت است

لطیفه پیشکش صحیفه خوشنما گردانیده و عقد فیض انتما است و جا گیرد اعزاز
بیش ز حد صاحبدلان که سخنگویان الشعرای آبادان سخن طرازان سحر
گفتار است مثنوی شیرین خسرو هاتفی [illegible] شیرین سخنان حلاوت
بیان [illegible] کس چه تواند گرا [illegible] بهره که
در حسب کلام [illegible] لب کشاید تا بگفتن چه آید تا این صحیفه
زبان دان [illegible] نظم [illegible] بهره مندی رسانیده که
قدردانان اهل سخن [illegible] کلام شیرین خواهند قابل
ریحان [illegible] تصحیح [illegible] و از نو سر
گردیده [illegible] با وصف [illegible] مزید شوق
شیفتگان سخن [illegible] صاحب [illegible] رسانیده
بمطابع [illegible] جبریل [illegible] دست و همت
جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله
در مقام لکهنؤ [illegible] گرامی ماه دسمبر [illegible]
مطابق ماه [illegible] هجری [illegible]
انطباع [illegible] انجام
و اختتام یافت